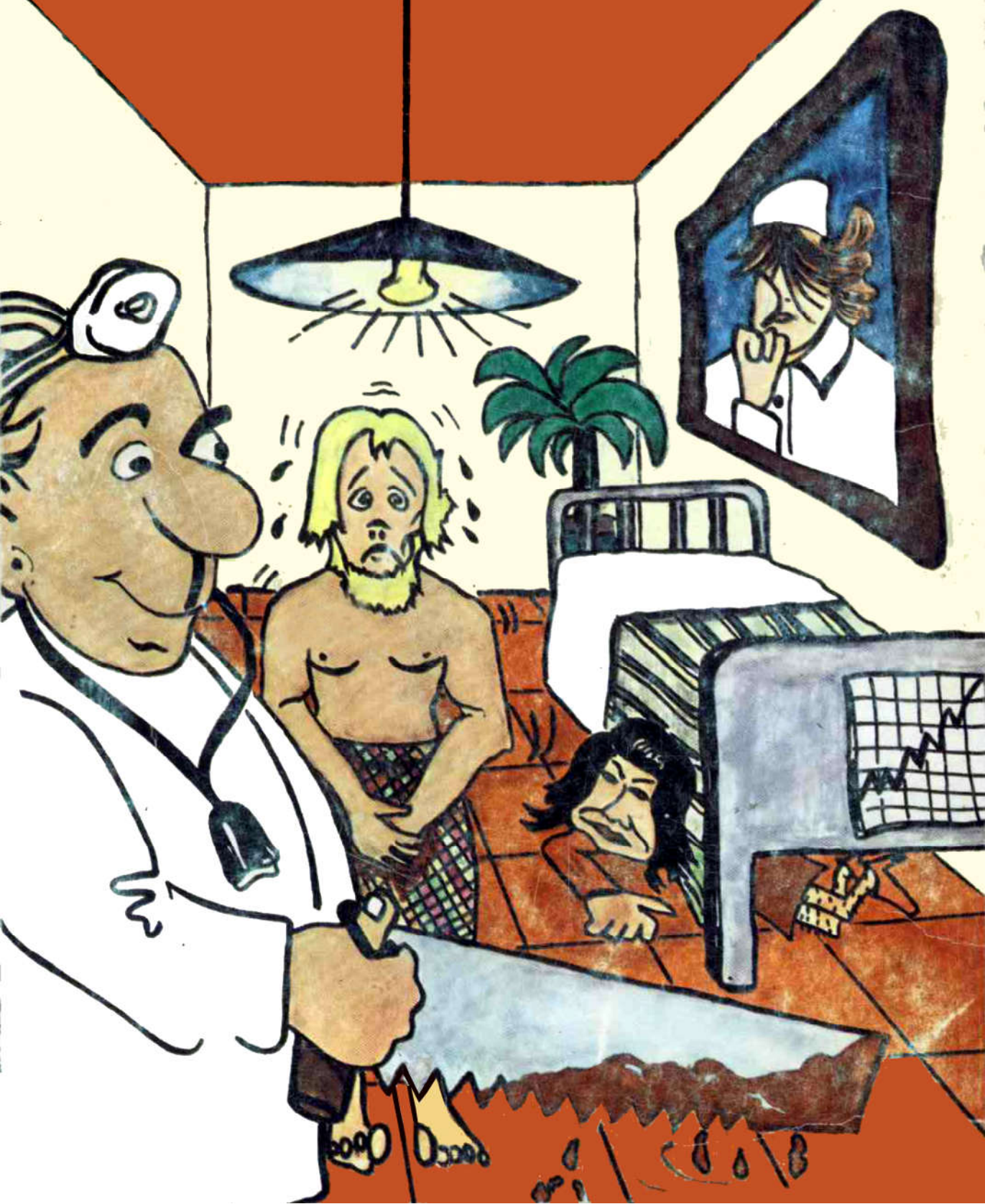


ختنه سوران شوهر اشرف!



ختنه سوران شوهر اشرف

انتشارات کلید . صندوق پستی ۲۰۱- تهران . تلفن ۶۷۴۵۷۷



چاپ اول ۱۰۰۰۰ حلد

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر می باشد .

فهرست داستان‌ها

صفحه

۷	... و من دیگر گوسفند نیستم
۱۴	ختنه‌سوران شوهر اشرف
۲۰	جادوگر بزرگ عصر ما
۲۶	آینه
۳۵	کارنامه پسر رضا قزاق
۴۳	علت سیاهی صورت
۴۶	داستان عشق ۳ برادر
۶۰	تابلوی عجیب منزل ما
۶۹	مسابقه بوکس زنانه
۷۷	وقتیکه ایماں فلک به باد میرود
۸۶	صرفه‌جوئی
۹۱	از وقتیکه مشروب حرام شد
۵۵	من بدو آهو بدو

... و من دیگر گوسفند نیستم



می گویند در روزگار خیلی قدیم یعنی در حدود ۲۵۰۰ سال قبل ، چند گوسفند بودند ، که در میان کوه و دشت و جنگل و درخت زندگی کرده ، و روزگار خود را با تفرج و گردش و رهروی در گل بوته ها و علف ها و یونجه های سبز و سالم بسر می آوردند .

این یک زندگانی ایده آل و غریزی برای گوسفندان بود ، تا آنکه گوسفندی پیدا شد که قوی تر و مکارتر از بقیه بوده و ادعای چوپانی داشت و این وجود متفرعن که دارای غرایز خود پسندی و خود خواهی و خود برتر بینی بود ، بوسائل مختلف سعی در منقضی کردن زندگانی طبیعی و غریزی آن موجودات داشت ، و با وسائل مختلف و تعبیه دام هائی آنان را به بند کشید و خود

را خدایگان نام نهاد و چون آن "گوسفندان" هرگز کوششی برای رهائی از این بند به پای افکنده ، نمودند ، این چوپانی ادامه یافت و گوسفند زرنگ بعنوان چوپان و ارباب به بهره کشی از بقیه‌ی موجودات پرداخت . در آنروزگاران تعداد این گوسفندان بسیار قلیل بود ، اما اتفاقات بعدی باعث گردید که تغییرات مهمی در سرنوشت این گوسفندان رقم زده شود . ابتدا گوسفند چوپان شده شروع به سلب بعضی از آزادی‌های غریزی گوسفندان را نمود ، یعنی با مسکن شروع کرد و همه‌ی مراتع و دشت‌ها را قلمرو خود نامید و در برابر چرا کردن این گوسفندان در این دشت‌ها ، مقرراتی وضع کرد و تقاضای بعضی از امتیازات ، از جمله بندگی و عبودیت را نمود و وقتی تعدادی از این گوسفندان سر به عتاب و نافرمانی گذاشتند ، بزرگ سالاران آن دست به تنبیه‌های اقتصادی برداشت و متمرّدین را آنقدر گرسنه نگهداشت تا دست به عبودیت بردارند ، و چون از جان خود بیمناک بود ، تعدادی از گوسفندان قوی‌تر را ، بوسیله‌ی امتیازات و مزایای اضافی فریفت و بوسیله‌ی گوسفند بر گوسفند فائق آمد ، و اگر گوسفندی می‌خواست به نظام جدید و طرز زندگی برده‌وار خود معترض شود ، بوسیله‌ی همان گوسفندان سر سپرده مرعوب میشد و بدینوسیله آن گوسفندان آزاد طبیعی ، به بند کشیده شدند و برای آنکه ، خدای ناکرده ، گوسفندان قوی‌تر که نقش محافظ و پلیس گله را یافته بودند ، به ولینعمت خود تخطی ننمایند ، چوپان فوق بوسیله‌ی تبلیغات شروع کرد به خود مقام خدائی داده و برتری خود را یک تفویض الهی نامید و این مقام در اثر فشار و ارعاب مورد قبول دسته‌هایی از گوسفندان برده صفت قرار گرفت .

این چوپان که بوسیله‌ی غلبه بر گوسفندان به مزایایی از جمله خدمه و حشمه ، مرغ بریان ، کاخ بزرگ و صدها امتیاز دیگر دست یافته بود ، چنان از این ریاست و فرمانروائی خرسند بود که تصمیم گرفت ، دسته‌هایی دیگر از گوسفندان آزاد را به بند کشیده و به قلمرو خود اضافه کند و سهمین جهت

با قدرتی که یافته بود ، دست به مناطق دیگر یازید و قلمرو خود را وسعت داد ، و آخر الامر صاحب ولینعمت منطقه‌ای شد که هزاران گوسفند ، بصورت برده ، تحت الامر او بودند ، که نه اختیار جان خود را داشتند و نه اختیار دیگری مثل حق انتخاب مسکن ، حق خورد و خوراک طبیعی ، و همه چیز متعلق بود به چوپان ، که بوسیله‌ی ایادی خود که از همان گوسفندان قوی‌تر و سرسپرده‌تر باشند ، منویاتش اعمال میشد ، و اگر گوسفندی اعتراض میکرد ، بوسیله‌ی همان گوسفندانی که امتیازات بیشتری یافته بودند ، قصابی میشدند . جمعیت گوسفندان که قلمرو آزاد و مزایای طبیعی خود را بخاطر یک فرد خودپسند و خود خواه از دست داده بودند ، دچار مصائب فراوانی گشتند ، از جمله دیگر خورد و خوراک آنان در اختیار خودشان نبود ، اختیار جان و مال خودشان را نداشتند و از همه بدتر ، قداره بندان چوپان ، بر جان و مال و ناموس آنان فائق آمده و بدین لحاظ با ناراحتی تمام زندگی میکردند ، و با اینکه رنج بسیار می‌بردند ، اما بعلت قدرت چوپان که به وسیله‌ی خود آنان ، بر خودشان اقامه شده بود ، صدایشان در نمی‌آمد و فقط گاه گاهی دست به غرو غر بر میداشتند و بامید روزی بودند که از آستین الهی دستی بیرون آید و از این همه ظلم و جور و تعدی آنان را نجات دهد . بسیاری هم امیدوار بودند که چوپان زورگو بزودی خواهد مرد ، و با مرگ او ، از تمام این بلیات و بدبختی‌ها نجات خواهند یافت .

و بخاطر مرگ چوپان روزشماری میکردند و دست دعاشان با آسمان بود تا اینکه روزی مزده‌ی مرگ چوپان به گوسفندان داده شد و سراسر وجود آنان را سرور و شرف فرا گرفت ، ولی پاسی از این شادی همگانی نگذشته بود که خیردار شدند که تمام موجودات (گوسفندها) همراه با قلمروشان به پسر حاکم (چوپان) ارث رسیده است و این موجودات بصورت مایملک و دارائی فردی و شخصی درآمده‌اند که از پدری به پسر ارث می‌رسند . دوباره بدبختی و مذلت شروع شد و هیچگونه تغییری در نظام قلبی

بعمل نیامد . آنچه این موجودات بدبخت صبح تا به شب جان می‌کنند و کار می‌کردند ، خوب بود قسمتی از دسترنج آنان مال پسر حاکم باشد و اینان که برده‌وار از "چوپانی" به "چوپانی" دیگر سپرده شده بودند ، در فراغ دنیای آزاد قدیم پرو بال می‌زدند ، ولی جرئت فریاد نداشتند ، زیرا رگ‌هایشان گشوده میشد .

این چوپان هم مرد و گوسفندان بعنوان ارث به پسر او ، یعنی نوهی اولین چوپان رسیدند ، که البته در این مدت دیگر قلمرو حکومتش بینهایت وسیع تر شده و تعداد گوسفندان هم در اثر زاد و ولد افزون‌تر از افزون گشته بود .

خلاصه آزادی و آزادگی محو شده و همگان بصورت گوسفندانی شدند که از چوپانی به چوپانی دیگر به ارث رسیده و این "چوپانان" که خود را منصوب شده از طرف خدایان می‌دانستند ، چنان به جان و مال همه فائق شدند که هر کس را می‌خواستند سر می‌بریدند ، می‌کشتند و یا شکنجه می‌کردند . این حکومت پدر به پسر بزودی جزء لاینفک زندگی گوسفندان درآمد و بعد از هر پدری حکومت به پسرش میرسید و حالا این پسر صالح بود و یا غافل عاقل بود و یا جاهل درستکار بود و یا دغل با لیاقت بود و یا بی‌عرضه خلاصه هیچکدام از این عوامل برای رسیدن به حکومت مسئله‌ی اصلی نبود و تنها " اصل " تزریق شده به جامعه ، تعویض حکومت بوسیله‌ی " ارثیت " بود و بس .

ح چوپانان آمدند و حکومت کردند و مردند ده‌ها نسل گذشت تعداد گوسفندان صدها برابر شد ، ولی همه همیشه اسیر اوامر یک چوپان بودند و نوادگان همان چوپان اولی ، نفر به نفر در تسلسل خانوادگی حاکم بر جان و مال گوسفندان بودند که بعضی دیوانه بودند و بی‌دلیل و یا با دلیل گوسفندان را سلاخی می‌کردند و یا آن‌ها را طعمه حریق کرده و یا به اذیت‌های گوناگون می‌پرداختند .



این سلسله چوپانی و حکومت ظالم بر مظلوم همچنان دوام داشت تا آنکه یکی از گوسفندان قوی، آهسته آهسته با گوسفندان ناراضی بیعت کرد و یک شب، بی خبر و ناگهانی بر سر چوپان آخری ریختند و او را کشتند و اینبار این دسته اختیار قلمرو گوسفندان را بدست گرفتند و گوسفند قوی که

علمدار این طغیان بود بعنوان رهبر یعنی چوپان جدید معرفی شد .
تامت‌هاگوسفندان خوشحال بوده و احساس یک آزادی نسبی رامیکردند
و از اینکه از دست سلسله چوپانان قبلی خلاص شده‌اند ، احساس
سرور و شرف داشتند ، ولی این خوشحالی دیری نپایید و بزودی فهمیدند
که این گوسفند قوی که با او بیعت کرده‌اند ، چیزی از چوپانان ظالم قبلی
کم ندارد و چون خودشان او را همراهی و تعریف کرده و به مسند فعلی رسانیده
بودند ، دیگر نمی‌توانستند که او را تکذیب نمایند .

این چوپان هم سر سلسله یک حکومت دیگر شد و گوسفندان را همچون
اموال خود ، همراه با قلمرو غصبی‌اش به پسرش داد ، و پدر به پسر و پدر
به پسر این تداوم ادامه یافت تا اینکه بازگوسفند سلحشوری بر علیه این
چوپانان شورید و به گوسفندان مژده آزادی را داد ، اما بزودی این گوسفند
هم سرسلسله یک حکومت " چوپانی " دیگر شد و خلائق (گوسفندان) همانند
مال التجاره باو رسیدند . و این تداوم و تسلسل ادامه داشت و گوسفندان
همچون کالا و مال التجاره از پدری به پسر می‌رسیدند و این چوپانان
گاه و بیگاه به خود القابی چون " پادشاه " " سلطان " " کبیر " " بزرگ " " آریامهر "
و غیره داده و همچنان به فرمانروائی و حکومت برده‌وار بر خلق اسیر ادامه
میدادند . حکومت از پدری به پسر می‌رسید و همراه این " ارثیه "
صدها هزار راءس انسان همچون برده صاحب جدید پیدامی‌کردند و در این
تغییر صاحب آنچه مهم بود تنها " ارثیت " بود و دیگر مهم نبود که این چوپانان
که صاحب جان خلائق (گوسفندان) می‌شدند ، آیا دیوانه هستند یا عاقل . . .
عادل هستند یا ظالم . . . مطلع هستند و یا غافل . . . زیرا تنها اصل زور
و ارثیت در این چوپانی و حاکمیت موثر بود و نه دلخواه گوسفندان و این
قصه ادامه داشت تا اینکه ۲۵۰۰ سال گذشت و . . .

. . . من چندی است احساس میکنم که دیگر گوسفند نیستم تا مانند
مال التجاره و احشام از پادشاهی به پسرش به ارث برسم و اختیار جان و مال



وابسته به ارثیت من احساس می‌کنم که دیگر نباید گوسفند باشم ، تا بتوانم در قلمرو خود ، همراه صدق و صفا با سایر هم نوعان ، هم‌نژادان و هم وطنان عزیزم زندگی کنم و امیدوارم که همگی احساس مرا داشته و تاریخ را تکرار نکنند و گوسفند نشوند تا از چوپانی به چوپان دیگر

ختنه سوران شوهر اشرف

یکی از شوهران اشرف پهلوی خارجی بود که مسلمان گردید!

رضا خان از افراد بزرگ و باقرب و منزلت بود (پادشاه بود دیگه!) ، بیا و بروئی داشت ، همه در مقابلش تعظیم و کرنش می کردند و فیس و افاده تحویل می گرفتند . اورا زنی بود و در اولین فرصت مانند همه ی زنان فرزندان پس انداخت . بعد از تولد "شمس" سعادت تولد دو کودک دو قلو بنام های محمد رضا و اشرف دست داد ، ولی بعد از این دو کودک دیگر دریای مهد علیازن او خشکید و هر چه دوا و دکتر کرد دیگر از این زن توله ای پس نیافتاد و با اینکه رضا خان بعداً "چندین زن عوض کرد و توله هایی چند بدست آورد ، اما باز تمام شیره جانش مستتر در دو قلوها شد و الحق قوت رضا خان مال خوبی پس انداخت .

در این مدت رضا خان با امتحان های مختلف فهمید که دیگر از مهد علیا صاحب توله ای نخواهد شد ، و چون در پسرش محمد رضا عرضی چندانی نمیدید ، دست بدامن نگهداری و مواظبت و تربیت اشرف شد و تصمیم گرفت

که این دختر را مانند پسری قرب و منزلت بخشد .
بزودی اشرف رشد کرد و بزرگ شد و اسافلش از چند طرف به بیرون زد
و در اولین فرصت می بایست اشرف را به مرد خوشبخت و یا بدبختی شوهر
دهد ، ولی کسی که باب اشرف زیبا و پولدار و لوند و متشخص و متنفذ باشد
پیدا نمی شد .

روزهای متوالی خواستگاران متعدد سر به آستان او می نهادند و از برای
ازدواج با اشرف سر به خاک می سائیدند ، ولی دل عظمت طلب و خوی والا
مقام رضاخان که حالا دیگر رضاشاه شده بود ، همه را به راه آمده باز پس
می فرستاد ، و زرنگ آن ها که مخفیانه به این طالبی ملس و گران قیمت ،
بدون اطلاع پدر دستبرد می زدند و از او شراب آخرت (پست نخست وزیری !)
طلب می کردند و بهشت ثانی را در زمین خاکی بگام می کشیدند .

شماره‌ی این طالبان زرنگ روز به روز افزون شد و این هدف عالی از
جنبه‌ی زرنگی به جنبه‌ی همگانی کشید و هر کس بروروی داشت دستش به
این طالبی ملس می رسید و این نبود مگر اینکه در اثر این ناپرهیزی ها شکم
اشرف نفخ کرد و بالا آمد و وقتی به سروقت دکتر رفت ، دکتر بعد از معاینه‌ی
دقیق گفت :

– اشرف خانم برای شما خبر خوشی دارم .

اشرف پشت چشمی نازک کرد و گفت :

– من دوشیزه‌ام و خانم نیستم !

دکتر آهی کشید و گفت :

– پس متأسفانه خبر بسیار بدی دارم !

بزودی زود همگان از بالا آمدن تدریجی شکم علیا مخدره اطلاع پیدا
کردند و خواستگاران به ۱۸ درجه زیر صفر نقصان یافتند . رضا شاه همه جا
می گفت که چون دخترش چربی زیاد خورده است ، شکمش " پیه " آورده و بالا
آمده و تا چند ماه دیگر در اثر " پرهیز " خوب خواهد شد .

در اثر یک جراحی مفیده ، در عرض یکروز شکم علیامخدره به پائین نزول کرد و دوباره اوضاع بمانند سابق شد ، ولی دیگر بعلت تدابیر امنیتی عسل خوران را فرصت کامیابی و خواستگاران را حرثت خواستگاری نبود . در سرای رضاشاه قحطی خواستگار شد و از برای پیدا کردن خواستگار جستجوی غلامان و خادمان بهیچ راهی رهنمی سپرد . دخترک در اثر " پرهیز " داشت تلف می شد ولی خواستگار مناسبی پیدانمی شد و از همه بدتر پدر او را از تمام لذات " دنیوی " و اخروی ممنوع نموده بود .

چند ماهی بسر رسید و با کمال خوشوقتی خواستگاری به اندرون آمد والامقام و بلند مرتبه ، زیبا روی و رشید ولی خارجی و اهل دیار فرنگ . فرصت از این بهتر نمیشد ، دختر پنچر شده را به بیخ ریش آندره سواری دادند و به میمنت و مبارکی جشن نامزدی آنها را برقرار کردند . ولی همچنان که حسودان راطاقت برای کامیابی دیگران نیست ، دوباره در یک آن دوشیزه خانم (!) قدیم و " فعلی " هزاران خواستگار پیدا کرد ، ولی چون آندره از سوابق مشعشعانه و مضره ی دوشیزه خانم اطلاعی نداشت ، بهترین کسی بود که میشد او را به جرگه ی عسل خورده ها کشید و لذت یک عمر عسل نخوردن را با روزه ی یکساله اشرف خانم به پایان برساند ، پس رضاشاه تمام خواستگاران را بسوی کلبه هاشان باز پس فرستاد و مرد فرنگی را به دامادی پذیرفت .

حسودان را نقشه ای در افتاد تا خود را به ارض موعود برسانند ، پس بعضی از ملانماهای درباری نظر دادند که دوشیزه خانم مسلمان باید شوهر مسلمان کند و بعد که آندره مسلمان شد ، قرار بر آن شد که برای مسلمانی بیشتر ! چند گرم زیادیش را بدست با کفایت دلاک بسپارند و باصطلاح او را حتنه کنند !

فرهاد اشرف خانم از این همه ظلم و جور و تعدی و سختگیری به آسمانها

رسید . این آخرین ایراد برای او که به خیلی از هنرهای طریقه عادت پیدا کرده بود ، خطری بس عظیم و خطرناک بود و اورامدتی از استفاده از مواد مفیده و لازمه باز میداشت .



باهزاران فریب و نیرنگ قرار شد سوهانی به آندره بکشند و او رارسما" و عرفا" به کالبد مسلمانی درآورند ، پس اطاقی را بیماراستند و آندره را در حالیکه لنگی به کمر بسته بود ، بر تخت عمل خواباندند . قرار بر آن شد

که هیچکس را فیض دیدار این مهم دست ندهد و در کمال تنهایی و نسیان این عمل نیک و مفیده بسرآید .

اطاق در تب هجران می سوخت و جراح بزرگ و سائل عمل " بزرگه " خود را تهیه میدید . آندره در گوشه اطاق در حالیکه یک لنگ نو (مدل کریستال دیور!) به کمر بسته بود سر به فکر فرو برده و وقتی ارزش چند مثقال گوشت زیادی را با چند میلیون تومان پول و ثروت بادآورده مقایسه می کرد، از خداوند آرزو میکرد که کاش ۲ مرتبه ختنه میشد!

جراح بزرگ همچون سربازی از لشکر چنگیز ، چاقوی بران خود را از نیام بیرون کشید و به پیش آمد ، آندره از شدت ترس " چوبی " را محکم به میان دستش گرفته و می فشرد! جراح به سروقتش رسید و آندره را با یک دست از زمین بلند کرده و بر روی تخت عمل خوابانید . اطاق در تنهایی و نسیان می سوخت ، جراح آلت قتاله را بلند کرد که فرود آورد و کار را یکسره کند ، که آندره را خنده ای شنیع درگرفت و گفت :

— ای مهم لا اقل بگو چقدر خواهی برید تا من هم بدانم!

بحث دو نفره بر سر بریدن این گوشت زیادی بالا گرفت و برای یک سانت و ۲ سانت کم و زیاد ، فریاد ها شد ، تا عاقبت اشرف که خود را زیر تخت عمل پنهان کرده بود طاقت نیاورده ، سر بدر آورد و بدکتر گفت :

— ترا بخدا یک رحمی بحال من بکن و کمتر ببر!!

از آن شب به بعد تمام موانع از سر راه دو دلداده گشوده شد و هر دو به فیض یابی مشغول شدند ، ولی متأسفانه از فردای آنروز داد از نهاد اشرف خانم بلند شد و در هر قدمی صد ها فحش نثار جراح بزرگ می نمود و در خلال حرف هایش می گفت :

— خدا دست این جراح بی ناموس را کیاب کند که هر چه خیر و برکت

در آندره بود ، با یک ضربت از بین برد!!

و این بریدن عظما" و قطع گوشت گران قیمت چند میلیونی بکام و دهان

اشرف خانم خوش نیامد و نتیجتاً ابوی مبارک بهای چند مثقال گوشت را به
نصف قیمت تنزل داد!

و تو ای خواننده عزیز دقت کن و ببین که گاهی دست یک جراح در اثر
بی‌مبالاتی چه "خیانت عظیمی" مرتکب شده و مبلغ چندین میلیون تومان
ضرر می‌زند!!

ولی در این میان آندره نه تنها متأسف نیست ، بلکه از ته دل شاد و
خرم است و همیشه با خودش فکر میکند که :

— هرچه بود عیبی نداره ، چون خودم روزم به خارجی گری ، بعد
یک پوست کشیدم روش و بخاطر یک تکه پوست ۵ زاری ، شریک ۵ میلیون
تومن مال دزدی شدم !!! هرچند که این جراح بی‌انصاف هم تا یک میلیون
تومن نگرفت ترتیب کار را نداد ، اما عیبی نداره چون فردا که "نخست‌وزیر"
شدم با یک دزدی کلان تلافی شو درمیارم!!



جادوگر بزرگ عصر ما

محسن دانشجوی سال چهارم شیمی دانشگاه تهران بعد از اینکه از دانشگاه به منزل رسید خیلی غیرمترقبه یزید مادرش رو بغل و نا تونست اوبو ماچ کرد و قربون صدقه رفت و بعد که خوب اونو چلوند گفت:

— مادر تو بهترین مادر دنیائی . . . مادر من هیچ وقت از دیدن تو سیر نمی شم . . . تو همیشه توی چشم و نظر منی هر وقت می بینمت حظ می کنم . . . تو بهترین مادر دنیا هستی . . . قربونت برم . . . اینقدر دوست دارم که همیشه می خوام پهلوت باشم و نگات کنم . . . مادر راستی تو خودت از دیدن خودت لذت نمی ببری؟! چرا یک آینه قدی نمی گذاری تو اطاقت و همیشه خودت رو تماشا نمیکنی تا حظ ببری!! . . . فردا من باید یک آینه تمام قدی نصب کنم توی اطاق تو .

مادر محسن، معصومه خانم که سنی در حدود ۷۰ سال داشت از زنان بسیار مومنه بود که اگر آفتاب روی او را می دید شرمنده می شد ولی اینقدر

پسرش رودوست داشت که هیچ مخالفتی نکرد ، هر چند که نصب آینه و رویت روی او توسط خودش هم هیچگونه معصیت دنیوی و آخروی نداشت !

محسن فردای آن روز یک شیشه مات را که بین اطاق خودش و مادرش بود را از جا کند و بجای آن یک آینه تمام قدی کار گذاشت .

اطاق محسن درست مجاور اطاق مادر و پر بود از قرع و انبیق و انفیة و لوازم آزمایشگاهی و از آنجا که رشته تحصیلی محسن شیمی بود هر روز صبح تا به شام با گاز امونیاک و اسید سولفوریک و بلغور گندم ور می رفت تا به دانش و رشته معلومات خود اضافه کند . البته بعلت وجود مقدار زیادی اسیدیک قفل بزرگ هم روی در ورودی نصب کرده بود تا در غیاب اوبچه‌ها دست به مواد شیمیائی خطرناک نزنند . محسن روزهای متوالی رابه تنهایی در آزمایشگاه خود سر میکرد تا یکروز در حالیکه تا پیشانی سرخ شده بود یک پارچه مچاله شده را پیش مادرش آورد و در حالیکه سرش را پائین گرفته بود گفت .

— مادر معذرت میخوام ولی من این چیزو . . . یعنی پستون بندرودر منزل لای یک بسته پیدا کردم چون فکر می‌کنم باید مال یکی از همسایه‌ها باشد اینه که فکر کردم حرومه اگه اونو به صاحبش نرسونیم . . . مادر من که روم همیشه به کسی بگم ولی شما می‌تونید به صفرا خانم و مهین خانم و شهین خانم و بقیه خبر بدین بیان ، به سینه هر کدومشون خورد بدهیدش به اون .

مادر مقدسه از اینکه دست پسرش به پیزدان خورده است چند مرتبه استغفرالله و قول‌هوالله گفت و آخرالامر پارچه مچاله را از دست پسرش گرفت و فوری نگاهی به اندازه آن کرد و بعد مثل اینکه حدسی زده باشد گوشی تلفن رو برداشت و گفت :

— صفرا خانم قربونت یک تک پا بیا اینجا !

هنوز صفرا خانم پاش توی راهرو نرسیده بود که معصومه خانم جریان

پیدا کردن یک سینه‌بند رو برایش تعریف کرد و چون گفت نگهداری مال غیر معصیت داره، بهتره توی اطاق اونو امتحان کنه، اگه اندازه حجم برجستگی‌های صفرا خانم بود اونو ورداره بره.

صفرا خانم وارد اطاق معصومه خانم شد و بعد که دراز پشت قفل و پرده‌ها کاملاً کشیده شد صفرا خانم کاملاً لخت و سینه‌بند را بر روی سینه‌هایش بست، ولی خیلی زود معلوم شد برجستگی‌های اون توی سینه‌بند لق میزنه، اینه که صفرا خانم لباسش رو پوشید و رفت و روز بعد نوبت به مهین خانم و همینطور روزهای متوالی زن‌های مختلف برجستگی خود را با حجم سینه‌بند می‌سنجیدند ولی هیچکدام درست از کار در نمی‌آمد. در این مدت بیش از ۱۰۰ نفر زن زشت و خوشگل پیر و جوان این حجم لطیف را امتحان کردند ولی متأسفانه مقیاس هیچکدام با اصل جوردر نیامد و مال حرام بیخ ریش معصومه خانم باقی ماند.

کار این سنجش به زودی به محله‌های دیگر هم کشید مثلاً "سوزان خانم که ماشاله ماشاله دارای مشک‌های بزرگی بود برای امتحان مراجعه کرد و بعد از آزمایش معلوم شد که این سینه‌بند حتی برای مشک‌های ایشان هم بزرگ است و محتوی توی آن لق می‌زند.

آنقدر مهین و شهین و سودابه و رودابه و فاطمه و هاله و پوران اومدن برای امتحان سینه‌بند که تنها در این مدت ده کیلو قند و چائی مصرف شد و یکی دو ماهی کار معصومه خانم دعا کردن بود تا از معصیت نگهداری مال حروم در امان باشد.

یکروز که معصومه خانم دیگه تقریباً تنها شده بود با صدای زنگ و گشوده شدن در، خانم نسبتاً زیبائی را دید که سراغ پسرش محسن را می‌گیرد. از اون جایی که معصومه خانم خوش نداشت پسرش با زن‌های غریبه و بی‌حجاب رفت و آمد و حتی گفتگوکنه به زن غریبه گفت بهتره اگه کاری با محسن داره به اون بگه تا برایش انجام بده.

خانم که نامش سوزان بود گفت :

حدود ۳ ماه پیش پسر شما محسن ۲ متر پارچه آورد خیاطخونه‌ی من و گفت یک سینه‌بند خیلی بزرگ برایش بدوزم که راحت ۲ تا توپ فوتبال توش جا بگیره اینه که ۲ تا توپ بزرگ فوتبال داد بمن و منم از روی الگو یک سینه‌بند برایش دوختم ، وقتیکه سینه‌بند رو از من گرفت ، یادش رفت توپ‌ها رو پس بگیره ، اینه که سه ماهه این توپ‌ها پهلوی من هستن و اینقدر بچه‌های من شیشه‌در و همسایه‌رو شکستن تنگ او مدم اینه که می‌خوام به پسر تو بگین بیاد الگوهای سینه‌بند رو از بچه‌های من پس بگیره و منو راحت بکنه !!

رنگ معصومه خانم یک مرتبه مثل گچ دیوار سفید شد و با اینکه کاملاً " پیر بود خیلی تند و سریع دوید طبقه‌ی بالا و در حالیکه سینه‌بند کذائی را توی دست گرفته بود آنرا به خانم خیاط نشان داد و گفت :

– ببینم خانم اون سینه‌بندی که از روی توپ فوتبال دوختی این که نیست !؟

و بعد از اینکه جواب مثبت شنید ، از ناراحتی صورتش به رنگ خون در او مد با عصبانیت پرید بالا با یک قیچی سینه‌بند رو هزار تیکه کرد و بعد که از پشت درچند تا فحش غلیظ نثار پسرش کرد از شدت غیض قیچی رو پرت کرد طرف آینه که ناگهان آینه هزار تیکه شد و اطاق پسرش را که همیشه فکر می‌کرد پر از قرع و انبیق و مواد شیمیائی است مشاهده کرد . در تمام نقاط اطاق عکس‌های زن‌های محل از صفرا خانم گرفته تا مهین خانم و شهین خانم و ده‌ها عکس لخت دیگر بدیوار نصب شده بود و یک دوربین عکاسی هم حاضر و آماده توی اطاق بود . هر طرف اطاق نگاه میکردی عکس لختی بود . یکی صفرا خانم در حال امتحان سینه‌بند بود . در جای دیگر مهین خانم دامن خود را از پا درمی‌آورد ! مادر در حالیکه می‌خواست دیوانه شود گدان بزرگ کریستال بزرگ را بلند کرد که به سر پسرش بزند که محسن به فوریت از لای آینه شکسته در رفت و مادر می‌خواست بدنبال او برود که ناگهان چشمش به

باقیمانده بعضی قسمت‌های آینه خورد و خشکش زد چون مشاهده کرد که آینه از یک طرف شیشه و از طرف دیگر آینه است و در تمام مدتی که تمام خانمهای



محل و فامیل مشغول امتحان برجستگی‌های خود جلوی آینه بوده‌اند محسن دانشجوی مخترع شیمی دانشگاه از طرف دیگر به حظ بصر مشغول و در مواقع لزوم زیبایی‌های بسیار جالب را بر روی کاغذ عکاسی ثبت و اکتشافات جالبی می‌کرده است!

مادر در حالیکه کارد تیز آشپزخانه را در دست گرفته بود با عصبانیت بدنبال پسرش میدوید و فریاد می‌زد که:

— می‌کشمت ، می‌کشمت ، حرومزاده می‌کشمت .

و محسن در حالیکه می‌خندید و فرار می‌کرد می‌گفت:

— مادر پسر تو نابغه‌اس . . . پسر تو یک نابغه‌اس! !



آینه

صبح وقتی بحالت هر روز از خواب بیدار شدم ، مطابق عادت سی و چند ساله با پوشیدن دم پائی و به قصد قضای حاجت ، به عادت دیرینه و معمول بطرف دستشوئی رفتم . شیر آب را باز کردم و بعد از خیس کردن دستها ، با یک قطعه صابون سرو صورت و دستها را خوب بهم مالیدم و با آب سرد فراوان که بعلت بی نفتی دیوترم امکان فراغت یافته و فشار خونس پائین رفته بود ، چرک و کف صابون و تکه های به ریش چسبیده از خوراک دیشب را از محاسن پاک کرده و باز هم مطابق معمول همه روزه بعد از شستن سرو صورت ، ظرف مخصوص ریش تراشی را برداشتم و بعد از پرنمودن آن با آب نیم گرم سماور ، یک نصفه تیغ هم در ریش تراش یادگاری عروسی پدرم گذاشتم ، آینه را جلوی خود قرار دادم ، بعد هم صورت را با کرم مخصوص ریش زدائی آغشته کرده و با فرچه خوب بجان صورت افتادم تا وقتی که از شدت کف به حال اشباع متبلور شد . تیغ را بدست گرفتم و بطرف صورت بردم و

در حالیکه می‌خواستم این عمل ریش‌زدائی را شروع کنم ، لبه‌ی تیغ را بر روی صورتم قرار دادم و برای اطمینان از صحت عملیات و عدم گزند به وجود مبارک ، به‌شمالی مورد احترام خودم در آینه نگاه کردم تا نکند تیغ نابکار صورتم را بخون بیاندازد که به‌یکباره از تعجب چشمانم باندازه یک دایره



دو سانتی از طرفین به بیرون زد زیرا تصویر من در آینه بجای آنکه به کف صابون آغشته باشد با صورت تراشیده و با کراوات و پیراهن رسمی و کت سرمه‌ای ، در حالت احترام و تواضع کامل به من لبخند میزد !!

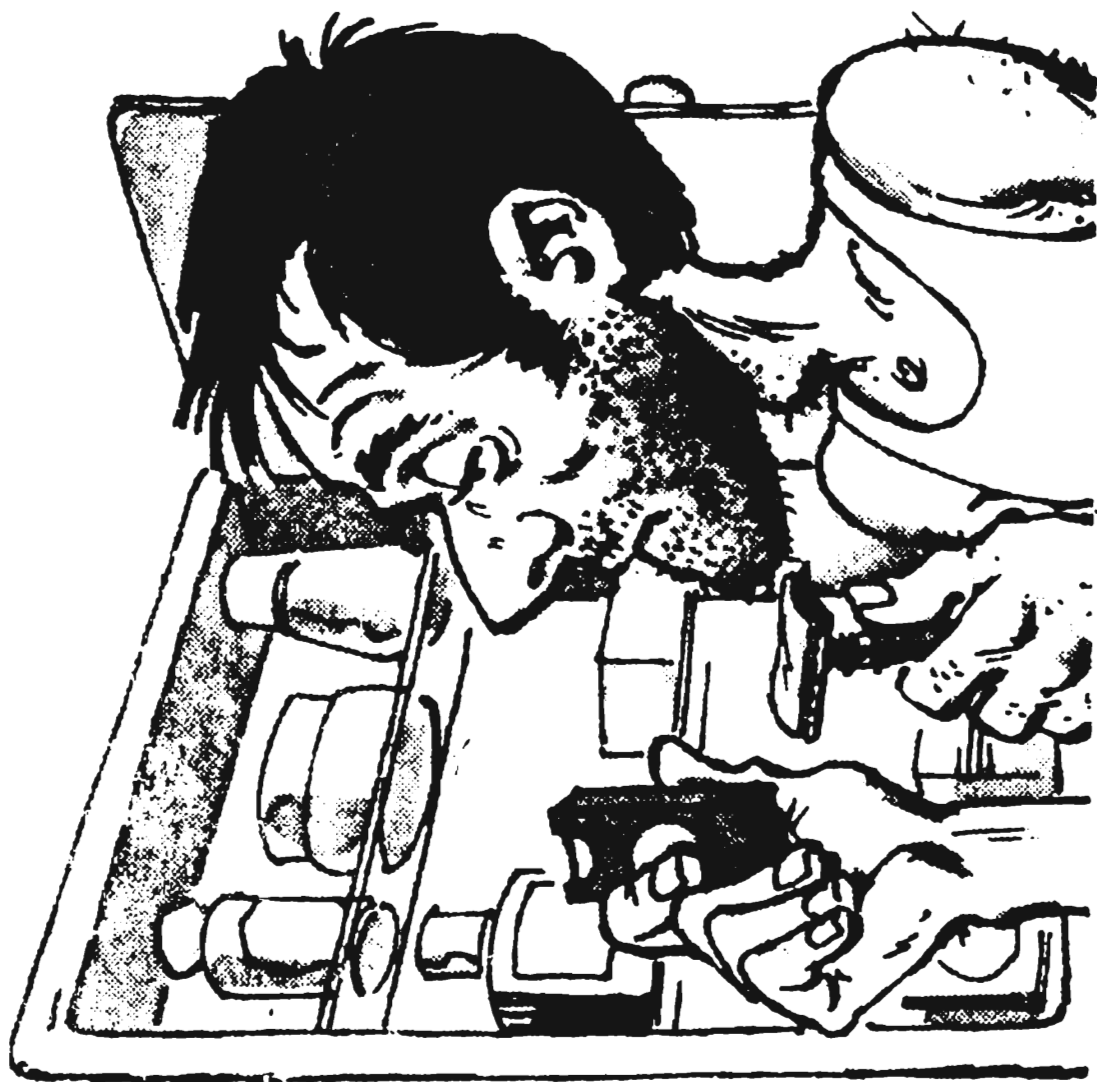
۲ سه مرتبه چشمهٔ ایم را باز بسته کردم، خدایا آیامن خواب میدیدم، اما نه شاید من د. ر رویای کاذب شده بودم، دوباره چند بار چشم‌هایم را مالیدم ولی هر به بیشتر و بیشتر می‌مالیدم، لبخند عکس من در آینه غلیظ تر میشد. به فکر افتادم نکند که این اثر نجسی دیشب باشد، ولی خیلی زود بیادم آمد که بعد از مرگ ابوی که در اثر زیاده روی در منہیات در سن ۹۹ سالگی جوانمرگ شده بود، من دیگر هرگز حتی لب خود را نه به طعم و نه به لفظ این گناهان کبیره آلوده نکرده بودم. دوباره وسد باره در آینه نگاه کردم، بعله باز هم این تصویر خودم بود که با صورت تراشیده بمن لبخند می‌زد. داشتم دیوانه میشدم، این بار چشم‌هایم را برای چند دقیقه‌ای بستم و باز وقتی در آینه نگریستم، خدای من مگر می‌شود، این تصویر خودم بود که نیش تانیش لب‌هایش باز شده و با دندان‌های عاریه‌ای خودم به خودم لبخند می‌زد!

به یکباره به فکر اجنه و شیاطین افتادم و بخاطرم رسید که چگونه مرحوم عمه‌خانم تعریف میکرد که چندین بار به چشم خود در پاشوی آب انبار جناب‌جن را زیارت کرده است، ولی باز هم بخودم نهیب زدم و لعن و نفرین فرستادم که دچار اوهام نشوم و حرف‌های عمه‌خانم را که بارها به آن‌ها خندیده بودم تکرار نکنم.

تیغ رهش تراشی را مجدداً بطرف صورت بردم، تیغ را به روی انبوه ریش و صابون قرار دادم، دست‌ها را قدری پائین کشیدم. تیغ‌های آهنی غژی‌کرد و خمیر ریش و صابون از قسمتی از صورت جدا شد، ولی این حرکات گوئی که در مکانی دیگر انجام می‌گرفت زیرا تصویر خود من با محاسن تراشیده همچنان با احترام بمن خیره شده بود و لبخند می‌زد.

به یکباره به یادم آمد که این آینه مال عمه‌خانم بوده است و بعد به توهم افتادم که نکند جن‌های عمه‌خانم در آینه او دارند با من شوخی می‌کنند، بهمین ابهام با عجله بطرف سرسرا دویدم و در آینه بزرگتری که بر روی

دیوار نصب شده بود بخودم نگاه کردم ، ولی جل الخالق که باز تصویر من این بار هم خیلی واضح تر و روش تر از دفعه‌ی قبل لبخند میزد بطوریکه حتی مرز لثه‌ی من با دندان‌های مصنوعی‌م بخوبی آشکار بود .



می‌خواستم بایک حرکت تمام آینه‌ها و ظروف تصویرنما را خرد و خاکستر نعیم ولی با احترام تنها یادگار و ارشیه‌ی عمه‌خانم ، خیلی بردباری نشان دادم که دست باین کار نردم ، پس دوباره بطرف طرف ریش تراشی و آینه‌ی قدیمی عمه‌خانم رفتم و در حالیکه زبانم را بعلامت دهن کچی به تصویرنشان

میدادم ، شروع به زدودن خمیر ریش و کف صابون نمودم و هرچه بیشتر زبانم راهبرون می‌آوردم ، تصویرم جز خنده چیزی تحویل من نداد ! ، منم تصمیم گرفتم که محل سگ باو نگذارم تا در اسرع وقت خودم رابه یک دکتر روانکاو معرفی کنم !

با عجله و بدون صرف صبحانه ، لباس را پوشیدم ، کراوات را روی گردنم سفت کردم و بعد راهی اداره شدم ، هنوز پایم را روی پله‌ی اول اداره نگذاشته بودم که ولی آقاخان دربان فوراً خبردار ایستاد و یکریز خنده‌ی نمکی تحویل من داد . در روی پله‌ی چندم ، حالا این یکی از سکرترهای لوند و تودلبروی اداره بود که همیشه وقتی مرا می‌دید روترش میکرد ، ولی اینبار یک لبخند ملیح تحویل من داد که قند و شکر توی دلم آب شد . با عجله ۲ پله یکی خودم را رساندم به توی راهرو و بعد از جا گذاشتن چندین لبخند و ابراز احساسات غیر معمول ، چپیدم پشت میز قناس اداری و در را از پشت سر خود بستم .

مجدداً به فکر اجنه‌ی موجود در آینه افتادم ولی خیلی زود از طرز تفکر خودم خنده‌ام گرفت ، چند بار بالا و پائین کردم ، ولی هرچی فکر کردم دیدم نه صبح موقع ریش تراشی مست بوده‌ام و نه آنچه در آینه دیدم خواب‌ورویا بوده است ، بعد فکر کردم که شاید دچار وهم و خیال شده‌بودم و برای اطمینان رفتم نزدیک پنجره و در شیشه‌ی پنجره به نگاه کردن تصویر خودم پرداختم که این بار هم شمایل محترم باحالت ملیحی همچنان بخودم لبخند میزد . دو سه بار سرم را از کنار پنجره دزدیدم ولی باز با هر نیم نگاه مجدد ، تصویر خندان ظاهر میشد . پاهایم یکباره سست شد و دستم را بدیوار تکیه‌دادم که زمین نخورم ، یک نگاه دیگر در شیشه مرا مطمئن کرد که "خل" و "چل" شده‌ام . به سرعت به طرف میز اسقاط خودم برگشتم تا تلفن این میرزا سلیمون حکیم باشی را برای تعیین وقت بگیرم و تا کار از کار نگذشته است ، خود را به دست با کفایت ایشان بسپارم تا شاید به طریقی

از بنده "جن زدائی" کند ، اما هنوز انگشتم برای شماره‌ی دوم نچرخیده بود که ناگهان روی میز نامه‌ای توجه مرا جلب کرد که بر جای خود خشک شدم زیرا روی میز من یک حکم ریاست برای فرج‌الله خان قمبلائی که خودم باشد وجود داشت !

باورم نمیشد ، زیرا من که تنها ۳ روز به بازنشستگی ام باقی بود به حکم دو فوریت به ریاست یکی از دوایر اداری منصوب شده بودم . در سر دوراهی عجیبی بودم ، از یکطرف از خوشی مدیریت خوش خوشانم بود و از طرف دیگر بعلت توهم شبخ آینه دل تو دلم نبود و نمیدانستم چکار کنم . بخودم فحش دادم که بعد از ۳۰ سال خدمت ، تازه در یک موقعیت مناسب که بعلت ریاست و امتیازات عدیده‌ی آن نصیبم شده بود باید به درمان و دوا و دکتر برای گم شدن روح اجنه در آینه و یا احیاناً در مغزم بپردازم . می‌خواستم گریه کنم ، آخه این وقت بود که در آینه جن پیدا شده بود ؟ ، آقا جنه نمی‌توانست لااقل ۲ هفته بعد از ریاست من به سراغم بیاید ، نمی‌تونست فقط ۲ هفته بمن وقت بده تا در این مدت ادای مدیر کل‌ها را درآورم ؟ از اتومبیل مخصوص استفاده کنم ، اضافه حقوق و حق سفره و صد‌ها پول اینجوری و اونجوری بگیرم ، چند تا ماچ از لپ اون دخترهای سکرتر مکش مرگ ما وردارم . . . خلاصه راننده و پیشخدمت و آشپز و غیره و غیره و غیره خدای من این چه ظلمی بود که بعد از یک عمر خدمت صادقانه نصیب من کرده بودی ؟

باز توی دلم شک و شبهه افتاد ، گفتم نکنند که اجنه‌ی داخل آینه وهم و خیال باشد . دوباره خیلی آهسته و با تردید و پاورچین پاورچین رفتم جلوی شیشه و بحالت "دالی" کردن کودکان ، دزدانه‌نگاهی به خودم کردم ، ولی جل‌الخالق این بار نه تنها تصویر من ، بمن لبخند میزد ، بلکه با چاپلوسی کامل مشغول دولا راست شدن و تعظیم کردن هم بود و گوئی اگر دستش می‌آمد که از شیشه بیرون بیاید ، حتی دست مرا ماچ میکرد .

دیگرایمان آوردم که "خل" شده و حتما" باید به دکتر روانشناس (مخ) مراجعه کنم . دوباره رفتم پشت میز و در حالیکه اشکم شر و شر تمام اسناد و مکاتبات اداری را خیس میکرد ، گوشی تلفن را برداشتم و هنوز ۲ شماره از نمره‌ی آمیز سلیمون حکیم باشی رانگرفته بودم که در باز شد و مدیر کل همراه با سکرتر لوند و خوشگلش باعجله وارد اطاق من شدند . مدیر کل نگاه تحقیر آمیزی بمن انداخت و تا چشمش به حکم ریاست افتاد ، اول یک نگاه عاقل اندر سفیه بمن انداخت و بعد به مانند یک عقاب پنجه‌هایش را به روی " حکم ریاست " افکند و بعد از مچاله کردن آن ، سر مهنازخانم داد کشید که :

" نگفتم تو حواس نداری نگفتم حواست جای دیگه اس نکنه هنوز مست دیشبی نگفتم نگفتم اشتباه کردی من گفتم که حکم ریاست رو برای پسر عموم بزنی و فرج‌الله‌خان رو برای رفتار اون هفته‌اش که با کراوات کهنه اومده بود اداره و آبرو منو برد ، دو روز توبیخ کنی اما مهی جون ! ماشاالله کار شب رو بذار برای شب و کار روز رو برای روز دیگه اشتباه از این مهلک‌تر هم میشه ! فرج‌الله‌خان و ریاست های زکی ! ببین تورو به خدا چه دسته‌گلی بآب دادی نه حتما" هنوز گیج بی‌خوابی دیشبی ! راستی که ایوالله .

بعد در حالیکه حکم ریاست مرا هزار تکه میکرد ، و شکون ملیحی هم بجای تنبیه از کپل مهناز خانم گرفت و باتفاق از در خارج شدند .
به یکباره احساس کردم که تمام بدبختی‌های دنیا از امروز صبح نصیب من شده است . حالا فلاکتم چند برابر شده بود ، زیرا شاید با پول مدیر کلی امکان مداوای من وجود داشت اما با حقوق معمولی اداری ، مداوای این جنی که توی مغزم رفته بود نه تنها امکان نداشت ، بلکه فکر میکردم حتی با فروش تمام اثاثیه‌ی خانه نیز هرگز از این اجنه‌ی مغزنشین خلاصی نخواهم یافت . در ماتم فرو رفته بودم و به هرچه زمین و زمان بود فحش میدادم

که باز شک توی دلم نشست که نکند آن چه توی آینه دیدم فکر و خیال بوده.
چند بار توی مغزم شیر یا خط کردم تا باز با خودم گفتم یک امتحان دیگه
ضرر نداره .



پاورچین پاورچین رفتم طرف شیشه و دزدانه نگاهی انداختم به سرتاپای
خودم ولی خدای من مثل اینکه خوب شده بودم . . . دوسه
دفعه باز نگاه کردم . . . نه امکان نداره این همون فرج الله خان قدیم بوده
دیگر تصویر توی آینه نه تنها بمن لبخند نمی زد بلکه تصویری بود از یک
موجود مضطرب و بدبخت که چین تمام صورتش را پر کرده و باحالت ادبار

آمیزی می‌خواست تمام غم‌هایش را با من نصف کند یک کراوات شل و رنگ‌رو رفته با یک پیراهن چرک و کهنه داشت که هیچ‌گونه فرقی با لباس تن من نداشت . . . این درست عکس خودم بود . . . عکس فرج‌الله قمبلائی . . . من بروبراون‌نگاه میکردم و اون هم حتی لحظه‌ای چشم از من برنمی‌اندوخت . . . همین‌طور بروبر بمن خیره بود و بود و بود تا اینکه قطره‌ی اشکی از بغل چشمش به پائین افتاد و به زبان بی‌زبانی گفت : احمق چون تو رو چه به ریاست ، تو رو چه به مدیرکلی ، تو رو چه به شوفر و سکرتر ، تو رو چه به آشپز مخصوص ، توجز برای کولی دادن و حمالی ساخته نشدی ، منو بگوچه خر بودم که باور کردم راستی راستی مدیرشدی . . . هاها . . . راستی که من خیلی خرم . . . بمن میگن آینه‌ی خر !

و اینبار وقتیکه من‌ها‌های شروع بگریستن کردم آینه هم واقعا "همراه من اشک می‌ریخت و تمام صفحه‌اش به وسعت تمام زندگی‌ام از اشک خیس شده بود !



کارنامه پسر رضا قزاق

زمان وقوع این داستان وقتی است که هنوز رضا قلدر، شاه نشده بود و در خیابان سیروس زندگی میکرد .

رضا قزاق دست برد گوش پسرش ممد دماغ رو گرفت ، نود درجه چرخ داد و با غیض گفت :

– پدر سوخته اگه تا امشب کارنامهات رو نیاری از شام خبری نیست .

و اتفاقاً اون شب برای ممد دماغ شام نبود !

ممد دماغ از بچه‌های تنبل خیابون سیروس بود که ماشاله ماشالله تنها ۲ سال رو یکجا توی یک کلاس درجا زده بود ، در آخرین کارنامه‌ی ممد دماغ این افتخار وجود داشت که جز صفر نمره‌ی دیگه‌ای نبود . امسال هم رضا قزاق بعد از پارتی بازی زیاد موفق شد برای سومین سال متوالی ، اسم ممد دماغ رو توی کلاس پنجم ابتدائی بنویسد ، ولی هنوز مرکب قلم اسم نویسی خشک نشده بود که رفت خونه ، یک شاخه‌ی نازک و بلند از درخت انار کند

و بعد اونو انداخت توی طشت خونه و رو کرد به ممد دماغ و گفت :

– پدر سوخته . . . این ترکه باید یکسال تموم آب بخوره تا برای آخر

سال آماده باشه . . . وای بحالت اگه امسال هم رفوزه بشی . . . اونوقت حساب من تو را این ترکه معین میکنه !

اتفاقاً" سراسر سال رضا قزاق مواظب سلامت ترکه انار بود که خوب آبدار بشه و چون شنیده بود که آب چائی برای بعمل آوردن ترکه مفید است تمام تفاله چائی یکسال خونه رو خالی کرد توی طشت و با اینکه این تفاله ها گندیده و بوی نامطبوعی تمام فضای خانه را فرا گرفته بود ، اما رضا قزاق دل خوش داشت که در اثر این ابتکار با ترکه ی اتمی ، کف پای ممد دماغ را قله کن خواهد کرد .

اون شب ممد دماغ قول داد که کارنامه خودش رو که ادا میگرد ما بین پانزده محصل ، شاگرد شانزدهم شده است را برای تشویق و یا تنبیه پدرش بیاورد ، اگر کارنامه خوب و مطابق میل ابوی مبارک بود که بعنوان تشویق ممد دماغ ۲ کیلو لواشک آلوی اصل پاداش می گرفت و اگر چشم بد دور ، کارنامه مطابق اسلافش در می آمد ، نتیجه ی آن خوردن ترکه انار یکسال آب خورده بود که طراوت جادوئی تفاله چائی را هم به همراه داشت .

اون شب رضا قزاق ، ممد دماغ را ندید ، فقط مادرش پیغام فرستاد که ممد دماغ سر شب قولنج کرده و خوابیده است ، صبح روز بعد هم وقتی رضا قزاق به سروقت ممد دماغ رفت ، دید جاتره (ظاهراً " ممد دماغ از ترس ترکه انار جای خود را ترک کرده بود !) و بچه نیست و کاشف بعمل اومد که شم سیاسی وقوی ممد دماغ باعث شده است که قبل از وقوع سوانح جگر خراش فرار را بر قرار ترجیح داده ، (بعدها هم در تمام طول زندگی از همین سیاست فرار بهره جست !) و در جای امنی مثلاً " خانه ی صفرا خانم ، مادر زن رضا قزاق سنگر بندی کند !

رضا قزاق توبل از اینکه قافیه را باخته است در حالیکه دندان های طلایش را بهم دیگر می فشرد و پیش خود غرولند " این چنین آن چنان خواهم کرد " را سرمیداد ، بعد از اینکه دق دلی خود را حسابی سر مهد علیا مادر

محترم ممد دماغ درآورد ، رفت طرف تلفن ، شماره‌ی مادر زن جان رو گرفت و فریاد زد :

— ذلیل شده گور به گوری اگه دستم

هنوز حرف رضا قزاق تموم نشده بود ، که ممد دماغ از آنطرف تلفن صدایش را مثل پیره زن‌ها کرد و گفت :

— رضاخان خجالت نمی‌کشی به مادرزن خود اینطور بدو بیراه میگی ؟

. امروز به مهد علیا می‌گم دوباره با تو قهر کنه !

و گوشی را گذاشت .

رضا قزاق داشت از شدت غضب پاره میشد ، تصمیم گرفت زود بره ، ترکه انار رو برداره و بعد خودشو دوان دوان به منزل مادرزن جان برسونه ، تا حسابی حال پسر بی‌عارش رو جابیاره و درحالی‌که رنگش مثل لبوی تنوری شده بود ، رفت طرف طشت عنبر بو که ترکه رو ورداره که دید ای دل غافل ، ممد دماغ با شم سیاسی مخصوص (!) اسلحه را هم ربوده و تحویل کفار داده است !

دیگر حساب غضب رضا قزاق از دست در رفته بود ، با پیژاما و زیر پیراهن رکابی پرید توی خیابون ، سر راهش هم از یک "مهتری" یک شلاق سیمی خرید که مزین به قلوه های سرب بود و در حالیکه صد هزار بدو بیراه به زمین و زمان میداد ، نزدیک خونه‌ی مادر زن جان رسید .

هنوز زنگ در رو کاملاً به صدا درنیاورده بود که دید از شیروانی بالای سرش صدای چلق چلق میاد و ممد دماغ درحالی‌که تیرکمونش رو تو هوامی چرخوند پرید توی حیاط همسایه بغل دستی و غیب شد !

رضا قزاق هفت هشت تا فحش آبدار رو همراه با چند قلوه سنگ فرستاد هوا ، بعد هم دست از پا دراز تر برگشت خونه و دوباره حسابی دق دلش را سر مهد علیای بیچاره درآورد و بعد هم از شدت غیض و غضب و عصبانیت از حال رفت .

وقتی حال رضا قزاق رو با عناب و سه پستان و شیر خشت حال آوردند به روح مرحوم حسن آقا قمبلائی جد مبارکش قسم خورد که تا تکلیف خودش رو با این ممد دماغ تخم جن روشن نکنه از پا ننشیند. بهمین دلیل مهد علیا رو فرستاد بقالی سرکوجه ، یکی دو کیلو زرنیخ و گوگرد و فلفل و نمک بخره ، بعد هم همه رو با آب قاطی کرد و شلاق چرمی مزین شده به قلوه های سرب رو برای قوام گرفتن ، به داخل این آب زندگانی! فرستاد و آهسته آهسته و پاروچین پاروچین رفت توی کوچه و در حالیکه سعی می نمود ، هیچکس متوجه اون نشه ، دزدکی رفت نزدیک منزل مادر زن جان و بدون اینکه زنگ بزنه پشت یکتیر چراغ برق به کمین نشست .

از صبح تا دم غروب در حالیکه یک لنگه پاتوی آفتاب داغ خرداد ماه ایستاده بود ، عصر شد . در حالیکه دیگه از تمام بدنش عرق می ریخت ، بی حال و زوار در رفته ، رفت خونگی مادر زن جان و سراغ ممد دماغ رو گرفت که کاشف بعمل اومد که در تمام مدتی که رضا قزاق در توی آفتاب تموز خرداد ماه کمین ممد دماغ رو گرفته بود ، پسره تخس برگشته بود منزل!

رضاقزاق دوان دوان خودش رو رسوند منزل ولی دید نه تنها از پسرش خبری نیست ، بلکه از شلاق سربی هم اثری نیست و از محلول جادویی نیز که شلاق در آن قرار داده شده بود ، بوی نامطبوع ادرار می آید!

این قایم موشک بازی و برو و بیا و فرار و تعقیب در حدود ۱۰ روز طول کشید و ممد دماغ زرنگ که خود را نشان نمیداد و رضاخان قزاق که مصمم و پابرجا ، هر روز اسلحه جدیدی می خرید که آخرین آن از سر هم کردن زنجیر سینه زنی بدست آمده بود! و در تمام این مدت مهد علیای بیچاره بیش از ۲۰ مرتبه بجا ممد دماغ کتک خورده و چندین بار هم رضاخان قزاق از حال رفته بود!

اون روز رضا قزاق تازه از خواب پا شده بود که دید توی کریدور صدای پاروچین میاد ، اول حدس زد که گربه است که اومده گوشت کوبیده شب قبل رو بدزده ، ولی بعد دید مثل اینکه صدای پای آدمه ، گفت نکنه دزد باشه

اومده ارسی های سربازی شو بیره ! ، رضا قزاق خیلی آرامی از جای خود بلند شد و بعد پاورچین پاورچین رفت طرف در و نیم نگاهی انداخت توی راهرو، که ناگهان نیشش تابناگوش باز شد ، پرید توی راهرو و مثل یک پلنگ که موش می گیرد جستی زد و در حالیکه دندان هایش رامی فشرد ، فریاد زد :

— پدر سگ بالاخره گیرت آوردم !!

تا ممد دماغ اومد بخودش بیاد ، دوسه تامشت و لگد خورد تو پک و پهلو و دست و سر و پوزه ش، و در حالیکه سرش رو قایم کرده بود وسط ۲ تا دست هاش ، در حالیکه مثل ابر بهار اشک می ریخت فریاد زد :

— حالا چرا می زنی بچه که زدن نداره من خودم با پای خودم اومدم خونه تا کارنامه رونشونت بدم وقتیکه بزرگ شدم و ساواک رو ساختم حالیت می کنم !!

رضا قزاق معطل نمی کرد و در حالیکه همچنان تمام هیكل ممد دماغ زیر مشت و لگدش بود ، گفت :

— حرومزاده توی این ده روزه کدوم گوری رفته بودی ؟ . . . خیال کردی میتونی از دست من دربری ؟ . . . سیات میکنم . . . پدرت رو در میارم . . . می کشمت .

— ولی بابا بخدا من کارنامه رو گم کرده بودم ، ده روز تموم می گشتم تا اونو پیدا کنم بیارم . . . مگه ماما پیغام منو به تو نداده . . . اوهو ، اوهو ، اوهو .

رضا قزاق دست بردگوش چپ ممد دماغ رو سفت و سخت چسبید و فریاد زد :

— که اینطور پدر سوخته اگه راست میگی کو . . . کارنامه کو . . . نشون بده . . . کجاست . . . کو خناق گرفته .

و بعد از اینکه یک و شکون قایم از کیل ممد دماغ گرفت ادامه داد :

— پس کارنامه کو . . . کو . . . کو . . . نشون بده ببینم دلیل شده . ممد دماغ خودش را به موش مردگی رد و گفت :

– بابا اونو گذاشتم توی اطاق ته حیاط ، ولم کن تا برم برات بیارم.
رضا قزاق در حالیکه داشت از شدت غضب منفجر میشد ، پوزخندی
زد و گفت :

– پدر سوخته ولت کنم تا دوباره دربری . . . غلط کردی . . . مهدعلیا،
مهدعلیا زود بدو بیا اینجا .

و بعد به مهدعلیا سفارش کرد بره یک کراوات کهنه مدل قیطونی قدیم
رو از توی پستو بیاره و دست خودش و ممد دماغ رو محکم بست بهمدیگه و
با اطمینان خاطر به ممد دماغ گفت :

– ذلیل شده فکر نکن دیگه میتونی از دست من فرار کنی . . . حالا بریم
اطاق ته حیاط .

وقتی رسیدن توی اطاق ته حیاط ، اینقدر رضا قزاق از ممد دماغ وشکون
گرفته بود که ممد دماغ نیمه سیاه پوست شده بود ، در تمام این مدت همچنان
که عادت مءلوف رضا قزاق بود ، بیش از سیصد و هفتاد و دو عدد فحش
چارو اداری فرد اعلا را نیز جهت استفاده در امتحان اخلاق تحویل اون داده
بود ، بعد با چشم هائیکه از شدت غضب مثل چشم قورباغه از حدقه زده
بود بیرون ، دوباره سر ممد دماغ داد زد که :

– کوکار نامه پس کوکار نامه ذلیل شده وای بحالت اگه
دروغ گفته باشی .

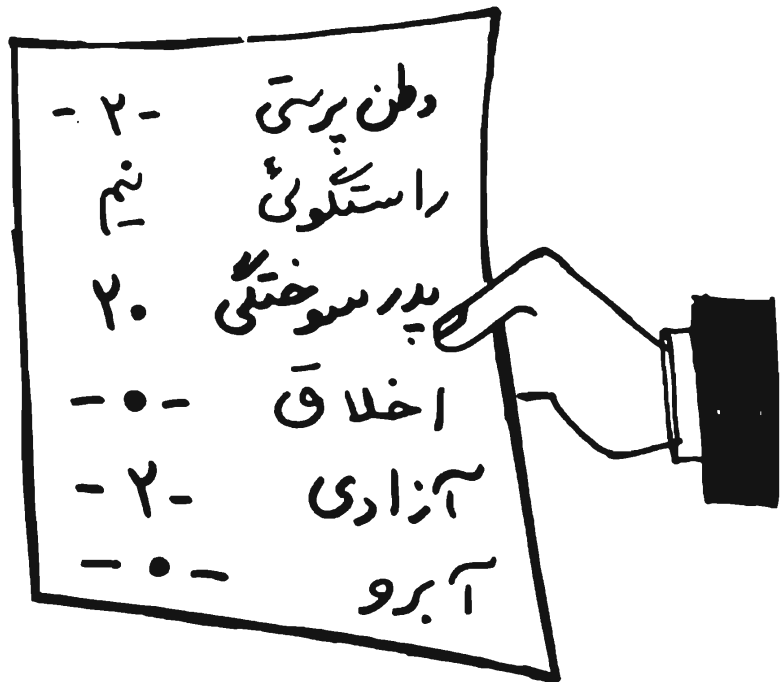
ممد دماغ دست باباش رو کشید ، رفتند طرف کمد ، بعد پاشو گذاشت
روی یک صندلی و از بالای کمد حاصلده روز جنگ و گریز و فرار و قرار رو
داد دست رضا خان قزاق .

اول صورت رضا قزاق از این پیروزی گل انداخت ولی هرچی بیشتر به
نمرات نگاه میکرد ، بیشتر رنگ از صورتش می پرید ، بعدیکه هوئی دستش رو
بلند کرد توی هوا و کوبید توی فرق ممد دماغ و فریاد زد که :

– احمق بی شعور بعد از ۳ سال در یک کلاس موندن ، اینه کارنامه‌ی
تو ؟ . . . من وقتی سن تو بودم همیشه شاگرد اول بودم ! . . . حیف نونی

که بتو دادم سیات می کنم . . . بیچارت می کنم . . . آخه اینانمره س
 که گرفتی شرف دو آبرو صفر وطن پرستی دو . . . انسانیت
 یک اخلاق صفر انسان دوستی صفر . . . آزادی دو . . . درستی یک
 راستگوئی نیم . . . پدرسوختگی بیست معدل چهاروسی و پنج صدم . . .
 ریزریزت میکنم الهی خناق بگیری الهی ثقل سیاه بگیری
 الهی به جیگرت زالو بیفته . . . پدر سگ نمی تونستی لااقل نمره شرفت هم
 مثل پدرسوختگی ات باشه ؟

— آخه باها معلم شرف با من سینما نمیاد !



— خوبه خوبه بسه دیگه مهد علیا زود برو شلاق زنجیری رو بیار . .
 فلک یادت نره حیف نونی که تو خوردی حیف یکسالی که برات
 زحمت کشیدم پدر سوخته تو یک نمره ی بالاتر از هفت بمن نشون بده
 تا فلکت نکنم مهد علیا پس فلک چی شد ؟ پدر تو در میارم ،
 شرف دو ، آبرو صفر معدل چهاروسی و پنج صدم هان پدرت

رومی سوزونم تو از بچگی شعور حسابی نداشتی اصلاً تو بمادرت رفتی ، کاشکی یک موی سر کچل من توی سر تو بود . . . من آدمت میکنم . من حالیت می‌کنم من سر عقلت میارم
— ولی آخه بابا

— آخه بابا و کوفت ، آخه بابا و زهرمار آخه و چماق
— بابا بذارتا بهت بگم .

— هیچی نمی‌خوام بگی وقتی کتک خوردی اونوقت اگه حال داشتی دهن واکن سیات می‌کنم خوردت می‌کنم ریز ریزت میکنم

و ممد دماغ در حالیکه مثل ابر بهار اشک می‌ریخت گفت :
— ولی آخه بابا ولی آخه بابا این کارنامه که بهت نشون دادم مال من نیست اوهو ، اوهو ، اوهو این کارنامه مال کلاس پنجم پدر سوختگی خودته که بعد از ده روز جستجو ، توی تابوت کهنه‌ی پدر بزرگ پیدا کردم !!!
و دوباره رضا قزاق از شدت غیض از حال رفت .



علت سیاهی صورت

لیلا دختر شاه مخلوع قدری از سایر کودکان او سیاه تر و باصطلاح سبزه بود .

لیلا رو به مادرش فرح کرد و گفت :

– شاشی تو باید برای من بگی چرا نیمه سیاه بدنیا آمده‌ام تو و پدرم هر دو سفید پوست هستید ، ولی نمیدونم چرا من سیاه به دنیا آمده‌ام !؟
شاشانو در جواب دخترش گفت :

– دلیل نمی‌خواهد شاید در موقع تولد تو چشم من به یک

چیز سیاهی خورده‌است و تو در اثر آن سیاه بدنیا آمده‌ای !
و بعد که لیلا اصرار کرد ، شاشانو علت واقعی سیاهی او را اینطور تعریف کرد :

– ده سال پیش بود ، پدرش اجدارت (بروزن تاجدارت !) از طرف هیلاها لاسی امپراطور حبشه دعوت شد که سفری به افریقا کنه . سوار هواپیما شدیم و حرکت کردیم ، وقتی بانجا رسیدیم ما را به قصری در میان جنگل های سر سبز افریقائی بردند ، تا در آنجا ماندگار شویم .



یک روز من و پدرت و سائل پیک نیک را برداشته و بطرف یک قسمت از جنگل حرکت نمودیم . بعد از مقداری راه پیمائی وارد جنگل مصفائی شدیم . نقطه‌ای را مناسب تشخیص دادیم و وسائل پیک نیک را آنجا پهن کردیم . تاظهر در میان سایه‌های درختان صفامی کردیم (وشاه و ملکه بازی درمی‌آوردیم!) تا اینکه من به پدرت پیشنهاد کردم کمی راه برویم ولی او نیامد .

منهم تنهائی در میان درختان به راه افتادم . مدتی که راه رفتم خود را در بیشه‌ای خوفناک یافتم . تصمیم گرفتم که مراجعت کنم ولی در همین موقع چشمم به مرد سیاهی خورد که می‌خواست مرا باچشم‌های خود بخوره . خیلی ترسیدم و با آخرین سرعت فرار کردم . به پشت درختی پیچیدم و به سرعت به طرف بوته‌خاری که در نزدیکی ام بود دویدم . لباسم به بوته خار گرفت و پاره شد . مرد سیاه هر لحظه بمن نزدیکتر میشد ، ولی من با آخرین تاب و توان و سرعت فرار می‌کردم . دیگر درپاهایم قدرت دویدن نداشتم ، در آن نزدیکی گودالی دیدم ، با سرعت بطرف آن دویدم و در حالیکه مرد سیاه در ۵ قدمی من بود و من می‌کوشیدم تا خود را از نظر مرد پنهان کنم ، بداخل گودال پریدم . در این موقع از حال رفتم و بیهوش شدم و دیگر نفهمیدم چه شد !

لیلا به شاشبانو گفت :

— اما چه شد که من سیاه بدنیا آمدم ! ؟

شاشبانو گفت :

— مدتی بعد دردم گرفت و تو متولد شدی ! همه از سیاه بودن تو متعجب

شده بودند ، ولی وقتی علت را از دکتر پرسیدم ، گفت چیز مهمی نیست

ظاهراً شما از چیز سیاهی ترسیده‌اید !

بله من از آن مرد سیاه ترسیده بودم !!

قصه پیرمرد و عشق ۳ برادر

ظاهراً" زمان وقوع این داستان در موقعی است که هنوز رضا قزاق ، رضاشاه نشده بود در یکی از خیابان‌های تهران ، در یک خانه کوچک زندگی میکرد .

می‌گویند در روزگار جدید! پدری بود که ۳ پسر داشت ، محمد رضا و غلامرضا و علیرضا محمد رضا برادر بزرگتر ، غلامرضا برادر وسطی و علیرضا برادر کوچکتر بود .

بعد هم ۳ برادر با هم و در یک زمان خاطر خواه شدند ، بعد هم ۳ تائی دویدند پهلوی باباشون و یکصدا گفتند :

– باباجان ما عاشق پری غفاری دختر همسایه شده‌ایم ، ما ۳ نفری می‌خواهیم با پری ازدواج کنیم .

رضا قزاق که از تعجب دهانش باز مانده بود ، هاج و واج به پسرهایش نگریست و گفت :

– هر ۳ تائی عاشق یک دختر شده‌اید ! ؟

سه نفری یکدل و یک زبان از ته گلو فریاد زدند :

– بعله ما عاشق پری شده‌ایم و تاب و توان نداریم ، لطفاً" او را برای

ما ۳ نفر عقد کن ، ما از تو خیلی متشکریم ، ما پری را دوست داریم ! ما دوست داریم پری را !
رضا قزاق در حالیکه تعجبش بیشتر شده بود گفت :



– پدر سوخته‌ها ، سه نفری می‌خواین یک‌زن بگیریید ! ؟
پسرها نگاهی به‌مدیگه انداختن و تازه متوجه شدن که پری رو همیشه برای هر سه تاشون عقد کرد ، بعد محمد رضا برادر بزرگتر معروف به ممد دماغ سینه‌شو جلو داد و با حالت مطمئنی گفت :
– به قانون دین و مذهب هم که شاشه پری بمن میرسه چون من از همه بزرگترم .

علیرضا برادر کوچیکه پرید توی حرفش که :

— هرچیز خوب اولش مال بچه‌هاست !

غلامرضا برادر وسطی اعتراض کرد که :

— نه قم خوبه نه کاشون خیر الامور اوسطها !

بالاخره هرچی بالا و پائین رفتن مسئله حل نشد و هیچکدوم از برادرها

کوتاه نیومدن که نیومدن .

از فردای اون روز ۳ تا برادریواش یواش شدن رقیب عشقی و شروع کردن

از هم بهونه گرفتن و به سرهم کوبیدن . بیچاره رضاخان هم که کلی دردسر

قشون راداشت ، از صبح تا شب از قیل و قال بچه‌ها خواب و خوراک نداشت .

اونقدر برادرها تخریب کردند و تو سروکول هم کوبیدند که همه‌ی اهل

محل و فک و فامیل فهمیدند که سه تا شازده پسر رضا قزاق خاطرخواه پری

شده‌اند . رضاخان چندبار اومد پادرمیونی کنه ولی هرچه بچه‌هاشو نصیحت

کرد ، متمر شمر نشد که نشد . عاقبت کار بجائی رسید که سه برادرون هر کدام

مترصد بودند در یک موقع مناسب بلائی سر اون یکی درآره . نتیجه این لج

و لج‌بازی ، شکستن ۲ تا دندون محمد رضا ، رگ‌به‌رگ شدن گردن غلامرضا

و طاول زدن نشیمنگاه علیرضا بود !

حتی یک روز محمد رضا که از بچگی خوی سفاکی داشت ، یک پاکت

مرگ موش ریخت توی دیگ غذا تا کلک بقیه رو بکنه ، اما از سر شانس بقیه

یک‌گربه‌باشنیدن اسم "مرگ موش" رفت سراغ دیگ غذا و از حول حلیم ، افتاد

توی دیگ و بدینجهت نقشه‌ی ممدماغ نگرفت !

یکروز که دیگه رضا قزاق به تنگ اومده و از کوره در رفته بود ، سه تا

پسرش رو صدا کرد و گفت :

— پدر سوخته‌ها ، سر پیری دارین روزگار منو سیاه میکنین من

هرکاری کردم شما سه تا چل رو سر عقل بیارم ، دیدم بی‌فایده‌س و می‌بینم

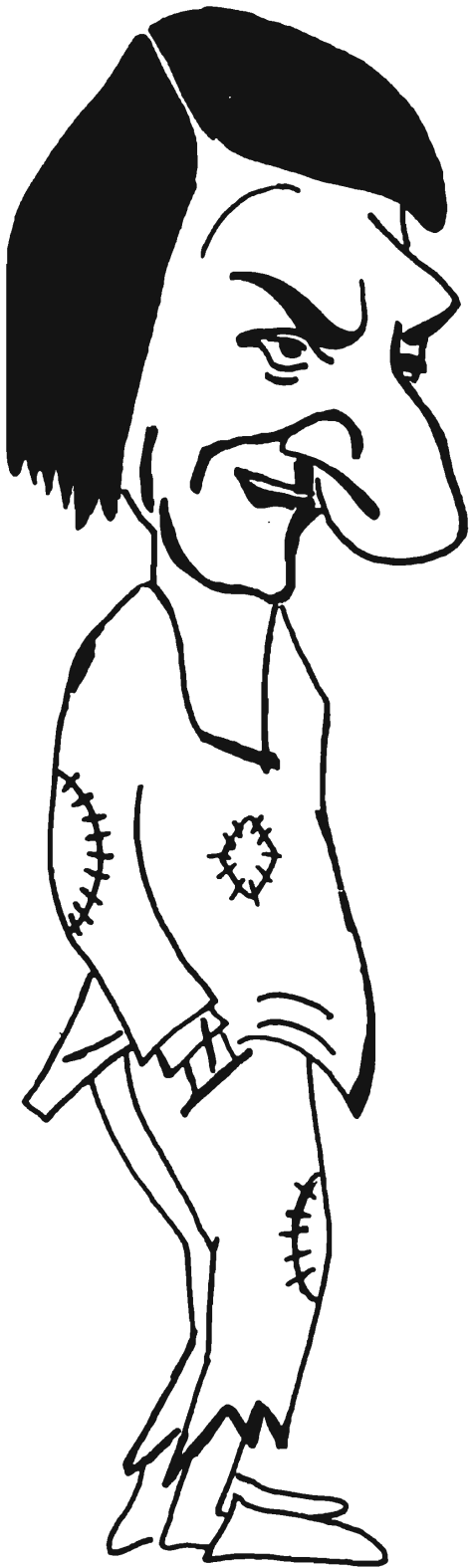
عشق و عاشقی داره باعث برادر کشی میشه ، من برای حل مسئله یک فکر

جالب کرده‌ام ، من دیگه پیر شده و هفت هشت ده سال دیگه رفتنی‌ام ، همین روزا مال و منال من میرسه به شما الدنگ‌ها ، اینه که فکر کردم یک مقداری از اندوخته‌ی خودم رو قبل از مرگ بدم به شماها ، من بهر کدوم از شماها ۵ تومن میدم ، منتهی یک شرط داره ، شماها از حالا تا ۲ ماه وقت دارین که هر کدومتون به یک طرف برین ، بعد از دو ماه وقتی برگشتید هرکی تونسته بود از پولش بیشتر استفاده کنه ، معلوم میشه که عرضه‌اش بیشتره و بهتر میتونه زن داری کنه ، اینه که من برای زرنگترین پسرم پری رو عقد می‌کنم . روز بعد ۳ تا برادر هر کدوم راهی به یک طرف شدن . محمد رضا شیراز را انتخاب کرد ، غلامرضا تصمیم گرفت بره رشت و علیرضا راهی کرمانشاه شد .

محمد رضا وقتی از خونه اومد بیرون دم دمای ظهر بود ، سلانه سلانه رفت طرف گاراژ یک بلیط خرید و پرید توی اتوبوس . رفت و رفت و رفت تا رسید به شیراز ، وقتی از اتوبوس پیاده شد فکر این بود که چه کاری رو شروع کنه ، اول به فکر قاچاق مواد مخدر افتاد ، بعد یادش اومد که هنوز شاه نشده تا از این کارا بکنه ! ، همینطور در فکر بود تا اینکه یکی پهلوش نشست و سر صحبت رو باز کرد و بعد از یک دوستی مختصر و اطلاع از اسم همدیگر ، محمد رضا سفره‌ی دل رو باز کرد پهلوی یارو که از قضای قصه یارواز اون هفت خط‌ها بود .

مردک که خیلی زرنگ بود خیلی زود پی به هالو بودن محمد رضا برد و عنوان کرد که خودش هم مواجه با همین مسئله بوده و توانسته‌است با یک فکر بکر ، ۵۰ تومان را به ۵۰۰ تومان برساند و بعد که خوب اشتیاق معدوم‌ها رو برانگیخت گفت :

— چاره کار خیلی راحتیه من قبلا" این راه رو امتحان کردم . . . بیا ۵ تومن رو بده به ممدلی چوپون وجاش ازش اجازه بگیر هر جا گوسفنداش روبرد ، تو هم همراهش بری ، این گوسفندا وقتی راه میرن ، پشماشون می‌چسبه



به خارهای بیابون و تنها کار تو اینه که این پشم‌ها رو از روی خارها جمع کنی و بفروشی فقط موضوع مهم اینه که ممدلی چوپون اجازه بده !

بعد ممد دماغ رو برد توی یک بیابون ، جائیکه گوسفندهای زیاد بود ، انوقت به بهانه اینکه ممدلی چوپان بدش میاد ۲ نفری پهلوش برن و چون با من آشنا تره ، ارزون تر حساب میکند ، به تنهایی رفت پیش ممدلی چوپون و از همه چیز صحبت کرد غیر از این موضوع و بعد برگشت و گفت ممدلی چوپون رو با همون ۵۰ تومن راضی کردم و بعد ۵۰ تومن رو گرفت و رفت پیش ممدلی چوپون و خلاصه باز یک حرف دیگه ای زد و بعد هم پول رو توی جیبش گذاشت و در اولین فرصت ممد دماغ رو قال گذاشت و دررفت .

فردای روز بعد ممد دماغ هرچی منتظر شد ، یارو نیومد اینه که به تنهایی رفت جای دیروزی و عقب گله گوسفند! و یکی دو ساعتی همینطور عقب گوسفندها حرکت می کرد تا چند گرمی پشم جمع شد تا عاقبت ممدلی چوپون اومد طرف اون و گفت :

– اگه فکر میکنی می تونی گوسفندای منو بدزدی کورخوندی . . . بی خود دنبال من نیا . . . این سگ‌ها رو می بینی . . . اینارو برای تونگه داشتم .

ممد دماغ گفت :

– شما خودتون اجازه دادین من دنبال شما پیام .

– حرف مفت نزن ، من کی بتو گفتم بیا گوسفندای منو بدزد ، رفیقت دیروز همه چیز رو بمن گفت . . . حالا میزنی به چاک یا سگ‌ها رو خبرکنم .

و تازه محمد رضا فهمید چه کلاه بزرگی سرش رفته و هرچی به ممدلی چوپون التماس کرد که بگذاره دنبال اون بیاد ، چوپونه قبول نکرد که نکرد و محمد رضا با لب و لوجه آویزون راهی شهر شد .

محمد رضا در راه مراجعت به یک گله گوسفند دیگه برخورد کرد و پیش خودش فکر کرد شاید این یکی بهش اجازه بده دنبال گوسفندها حرکت و پشم جمع کنه ، چوپون جدید به خیال اینکه محمد رضا دیوونه است با اجازه

داد که دنبال گله حرکت کنه بشرط اینکه مثل یک سگ مواظب گوسفندها هم باشه!

خلاصه ۲ ماه تمام کار محمد رضا این بود که به بیابون بره و از پشت سر گوسفندها پشم جمع کنه که عاقبت بعد از این مدت توانست ۷۴۲ گرم تمام پشم خالص گوسفند از بته‌ها جمع آوری کنه!
و وقتی محمد رضا برای فروش این ۷۴۲ گرم پشم خالص به بازار رفت به پول آنروزتنها ده‌شاهی در اختیار او گذاشتند که مجبور شد برای مراجعت به تهران کت تنش را هم بفروشه .

حالا ببینیم چی به سر غلامرضا اومد . غلامرضا که سوار اتوبوس شد دم دمای ظهر بود ، همچنین که رسید به رشت دید ساعت حدود ۱۰ شبه . رفت خوابید تا صبح روز بعد . صبح که پاشد گفت اول یک سری به دور شهر بزنم ببینم چه خبره وبعد شروع کنم به ازدیاد سرمایه ! . از اون جا که تیره تیره میره و حسنی به جفتش ، غلامرضا از همون دقیقه اول به فکر " زمین خواری " بود و باصطلاح این صفت برجسته و متعالی از کودکی در جبین ایشان هویدا بود . بهمین منظور خوب دور ور شهر را گشت و بعد که جای مناسبی را یافت رفت مقداری طناب خرید و شروع کرد دوریک زمین را طناب کشی کردن تا آنرا " غصب " کرده و بخود اختصاص دهد .

همینطوریکه دونه دونه چوب تو زمین کار می گذاشت و با طناب حصار می کشید ، یک آدم قل چماق رشتی که در دستش یک داس برنده بود ، از پشت سر پس کله غلامرضا رو گرفت و گفت :

– نامسلمون تو ملک من چکار میکنی ؟

غلامرضا همانطوریکه این عادت بعدها هم دراو وجود داشت گفت :

– دارم زمین خوری میکنم !

دهاتیه زد زیر خنده که پدر آمرزیده ، خوب زمین دوست داری برو یککم اونورتر ، تمام اون زمین‌ها مال تو ، و اونطرفتر تمام حوالی رو نشون

داد ، ولی غلامرضا پاروی زمین کوبید و گریه را سرداد که :
– من فقط از این ! . . . من فقط از این ! . . . فقط این زمین خوردنیه !
خلاصه بین دهاتی و غلامرضا بگو مگو شد ، تا عاقبت فکربگری به سر
غلامرضا زد و با موافقت دهاتی قرار شد که ۵۰ تومن را بدهد به دهاتی و
در عوض هرچه که خواست " زمین خواری " کنه .
پول را داد و سر خوش مشغول طناب کشی شد که حدود ده دقیقه بعد
دوباره مرددهاتی با یک کاسه ماست و خیار ، یک بطری عرق کشمش برگشت
و گفت :

– من دیدم زمین خوری تنها ممکنه دلت رو درد بیاره ، برات کمی
عرق آوردم که با " زمین " بخوری !
و بعد قدری از خاک زمین برداشت و خوب قاطی ماست و خیار کردو
جلو غلامرضا گذاشت :

– حالا هرچی می خوای زمین بخور ! این زمین خاکش خیلی
مرغوبه ، چون همین دیروز قاطی خاک " کود انسانی " زدم !
و تا غلامرضا اومد به خودش بجنبه ، دهاتیه بزور دهن اونو واگردو
یک قلوپ عرق خالی کرد اون تو و متعاقب اون هم ، یک قاشق پر مخلوط
ماست و خیار و خاک زمین (وکود انسانی) رو سرازیر کرد به خندق بلاو
تا غلامرضا اومد بخودش بجنبه دید که تمام شکمش از زمین پر شد و یک " زمین
خواری " حسابی کرد !

بالاخره درد سرتون ندم ، سرغلامرضا هم کلاه رفت و دست از پا درازتر
رفت یکجاخونه شاگردش با مواجب ماهیانه یکریال (به پول آنروز) . خلاصه
بقیه مدت رومشغول جارو و پارو بود تا سر ۲ ماهه که می خواست برگرده تهرون ،
صحبت مواجب و تسویه حساب رو پیش کشید که دید صحبت از گمشدن
انگشتر برلیان خانم بزرگه ! و قفل کردن درخانه تا مفتش بیاد و دزد خونه
رو پیداکنه . خلاصه غلامرضا شصتتس خبردار شده بود که گم شدن جواهر

خانم برزگ ارتباط مستقیم با حقوق اون داره ! یواشکی رفت ۲ قرون از جیب خانم بلند کرد و با لباس نوکری یعنی یک پیراهن کرباس و یک شلوار چلوار ، لخت تر از روزی که اومده بود از دیوار زد به چاک ، پرید توی اتوبوس و سر کرد طرف شهر تهرون .

محمد رضا و غلامرضا رو داشته باشین تا ببینیم به سر علیرضا کوچیکه که از همه زرنگتر بود چی اومد . علیرضا همچین که نشست توی اتوبوس ، خوب تعوم افکارش رو طاق و جفت کرد و هر جوری فکر کرد دید تا اون ۲ تا برادر الدنگ هستن هرگز " پری " رو باون نخواهند داد ، اینه که چون از بچگی خوش گذرون و الوات بود تصمیم گرفت بجای تجارت بدنبال کیف بره ، هنوز از اتوبوس پیاده نشده سراغ بعضی " جاها " رو گرفت و بعد هم پلاس شد توی یک عرق فروشی . خلاصه صبح عرق ، ظهر عرق ، شب عرق البته همراه با " ضعفه " ، تا کار بجائی رسید که بعد از ۲ ماه وقتی خواست برگرد تهرون برای شیشه آخر عرق مجبور شد کتش رو گرو بذاره و پول بلیط اتوبوس رو هم یکی از کرمونشاهی های با معرفت که هم پیاله عرقش بود داد و راهی تهرون شد .

طرف های عصر بود که ۳ تا اتوبوس باهم و در یک زمان رسیدن به گاراژ و ۳ تا برادران با هم از ۳ تا اتوبوس در یک زمان پریدند پائین . محمدرضا و غلامرضا و علیرضا و هر سه نفر عاشق پری دختر همسایه ! (عشق علیرضا دوباره با دیدن دو برادر دیگر گل کرده بود !) .

بدو بدو رسیدن سر کوچه شون . هر ۳ نفر از وضعیت قناس و ریخت و لباس مفلس همدیگه می دونستن که همه شون شیرین کاشتن ! . همچین که رسیدن سر کوچه مثل اینکه صدای ساز و ناقاره می اومد !

۳ برادران نگاهی انداختن وسط کوچه ، مثل اینکه سردر خونه شون چراغونی شده بود و چندتا چراغ زنبوری پایه بلند گذاشته بودن توی پیاده رو ، پسرها قند و شکر تو دلشون آب شد ، باباه قبل از اومدن اون ها ، همه

چیز رو آماده کرده بود . خونه چراغون شده ، میوه و آجیل و شیرینی ، نقل و نبات و کله قند ، خلاصه فقط یک داماد کم بود !

پسر ها شروع کردن به دویدن ، هن وهن وهن رسیدن توخونه . همه جا چراغونی ، همه جا نقل و نبات . مهمونا همگی دور تا دور حیاط بیتوته کرده و ۲ تا صندلی خالی هم برای عروس و داماد وجود داشت ! . ارکستر داشت آهنگ " حمومی ای حمومی " رو میزد و چند تا حاجی آقا و شازده پسر و خانم و دختر هم بصدای ساز اسافل خود را حرکات ورزشی میدادند . کیپ تاکیپ رو پشتبونها خاله خانیاچی هانشته و همه منتظر عروس و دواماد بودند . چشم مدعوین همش بطرف در بود تا آقا داماد بیاد تو و ارکستر هم آهنگ " ای یار مبارک باد " رو بزنه .

محمد رضا و غلامرضا و علیرضا دل تو دلشون نبود ، عروس خانم معلوم بود که پری خانم معروفه ، ولی آقا داماد ؟ راستی کدومشون امشب داماد میشدن ! ؟ . . . هر ۳ حالت انتظار قبل از امتحان روداشتن . . . پنج دقیقه گذشت حضار همش به میوه ها و شیرینی ها ور میرفتن و دهانشون پر و خالی میشد یک صف ۲ سه متری دم در مستراح ته حیاط بسته شده بود که عمل تخلیه ، هضم مجدد را آسان نماید ! دل تو دل هیچکس نبود که یکهوئی هیکل عروس خانم روی چهار چوب در ورودی ظاهر شد ، با لباس سفید عروسی و تور سر و لپ های گل انداخته ، خوشگل و تو دل برو ، ملنگ و قشنگ . برای یک لحظه ارکستر خاموش شد ، بعد یکهوئی با تمام نیرو شروع کردن به زدن آهنگ ای یار مبارک بادا ، حالا بزن کی زن . دل تو دل محمد رضا و غلامرضا و علیرضا نبود کدومشون داماد خوشبخت امشب بودند ! ؟ . هر لحظه منتظر بودند پدر ایشان رضا خان قزاق وارد شده و پسر زرنگتر رو بعنوان داماد انتخاب نماید در این موقع عروس خانم وارد شد در حالیکه ایه مثل اینکه یک داماد هم زیر بغلش رو گرفته ! داماد لباس سیاه فراق پوشیده و یک

پاپیون بسته بود ، یک دستمال سفیدهم تپونده بود تو جیب کوچیک کتش ، جای پوشت ! . پسرها داشت خشکشون میزد . چشمشون ۷ هشت دفعه سیاهی رفت ، وقتیکه خوب وضعیت دماغی شان سرجا اومد یکمرتبه دیگه داماد رو ورنانداز کردن باز چشاشون پیلی پیلی رفت ، دستاشون رو گرفته بودن به دیوار که زمین نخوردن ، قیافه داماد یواش یواش براشون بشکل یک شبخ دراومد ، موزیک با تمام قدرت با آهنگ "ای یار مبارک بادا" در متن مترنم بود یکبار دیگه چشماشونو گرد کردن ، یکبار دیگه یک نگاه انداختن به آقا داماد ، یکمرتبه دیگه اونو خوب برانداز کردن ، بعله خودش بود رضا خان قزاق ابوی محترم !! !

پسرها برای چند لحظه خشکشون زد ، بعد برای انکه از پدر انتقام بگیرن ، با قیافه برافروخته و چشمان انتقام جو دویدن طرف بابا رضا قزاق که خطر را حس کرده بود ، دوان دوان اومد طرف اونها و هر ۳ تائی رو برد یک گوشه :

– ببینید منصف باشید ، من بهر کدوم از شما ۵۰ تومن دادم که هر کی عرضه اش بیشتر بود ، پری رو برای اون عقد کنم ، روزی که شما رفتید ، از اونجائی که میدونستم هیچکدوم بخاری ندارین ، ۵۰ تومن هم دادم بخودم ! و باهاش اینقدر کار کردم که این پول روبه چند برابر رسوندم در حالیکه مطمئن هستم هیچکدوم از شما پدر سوخته هاحتی یک پاپاسی هم ندارین . اینه که دیدم هیچکس بیشتر از خودم شایسته عروسی با پری نیست و دیروز برای خودم عقدش کردم !! ! خوب تازه نمی خواد عصبانی بشین من اونو چند ماهی نگه میدارم و بعد طلاق میدم اونوقت به ترتیب سن می تونین پری رو " صیفه " کنین ! باکلمه " صیفه " گل از گل پسرها شکفت و قند و شکر تودلشون آب شد ولی بالاخره علیرضا پسر کوچیکه طاقت نیاورد و از پدرش پرسید :

– خوب بابا شما با ۵۰ تومن خودتون چکار کردین ؟

رضاقزاق گفت:

– من یک فکر بکر کردم ، میدونید که زیر زمین خونه خیلی بزرگه ، یک فکر تازه و نوزد ب سرم ، وقتیکه شمارفتید هوا سرد بود ، فوری یک گاری خریدم ، چندتا سربازهم از قزاق خونه آوردم ، رفتن اونقدر از کوه بالائی یخ آوردن و ریختن توی زیر زمین ، که زیر زمین گوش تا گوش پر شده از یخ . حالا که هوا گرم شده ببینید با این احتکار یخ و زیر زمین پر ، چه پولی گیر من میاد هوای گرم و یک انبار پر از یخ کیلویی ده شاهی ! ای بنازم به کلهی خودم !

پسرها هرچی فکر کردن دیدن آدمی عاقل تر از پدرشون برای زن گرفتن پیدا نمیشه ! ، اینه که بحرف علامه‌ی دهر " آمیزقشم شم خان سولقانی " ایمان آوردند که اگر همه‌ی مردها عاقل بودند ، همه‌ی دخترها بی شوهر می‌موندند ! ، اینه که خوشحال و خندون از فداکاری پدر و به عشق " صیفه " به جمع مدعوین پیوستند و در حال بزن بکوب و رقص و شادمانی بودند که یکمرتبه و ناگهانی یکصدای مهیب مثل شکستن یک دیوار همرو بخود آورد و در طرفته‌العینی جمعیت یکصدا فریاد زدند :

– دریا ، دریا ، از زیر زمین دریا وا شده ! سیل سیل . . .

سیلاب یخ آب آب یخ سیل سیلاخ !

و در کمتر از نیم دقیقه تمام سطح حیاط را آب فراگرفت در حالیکه پر بود از تکه‌های یخ ! ، آب از پنجره‌های زیر زمین بیرون زده و همه جا را پر کرده بود ، جمعیت باهراس فراوان هر کدام از یکطرف فرار میکردند . چوب‌های پنجره‌ها روی این دریاچه مصنوعی در حال رقص عروسی رضا قزاق بودند ! .
صدها سیب و گلابی و موز روی آب شنای قورباغه میکردند !

رضاقزاق در حالیکه سنگینی صورتش را گذاشته بود لای ۲ تا دستاش ،

چمباتمه زده بود سر پرک دیوار و با حسرت زیر لب می‌گفت :

– ای بخشکی شانس زرنگی زیاد عاقبت باعث جوانمرگی من شد ! . .

ورشکست شدم بیچاره شدم با این وضع و بدبختی حالا کی می‌تونه
به حجله بره کی می‌تونه داماد بشه ! دیگه کو طاقت !
سنبلم از حال رفته ! !

و بعد به فکر فرو رفت که اصلاً "بهتره اول پری رو بدم اونا صیغه کنن
و بعد خودم عقدش کنم ولی خیلی زود نهیبی بخودش زد و گفت
ای بی‌غیرت ای بی‌شرف !
و همینطور که بالای پرک دیوار نشسته بود تو سر خودش میزد ، فریاد
کشید :

— محمد رضا غلامرضا علیرضا ذلیل مرده‌ها زود
بدوین فوری زود یک کیلو مغز گردوی اعلا از میرزا سلیمون
کلیمی برام بخرین ! بهش بگین از اون گردپارسالیه هم قاطیش بکنه
واسه امشب می‌خوام ! حتماً" از میرزا سلیمون کلیمی بخرین تا گرد کمر
هم داشته باشه وای خدا مردم مردم

و بعد رصاق زد زیر آواز :

امشب چه شبی است شب مراد است امشب

رضا قزاق خان شل و بی‌حال است امشب

ای یار مبارک بادا

.....

.....

.....

.....

.....

و بقیه قضا یا

البته بعضی راویان هم حکایت می‌کنند که اون شب محمد رضا که از دیگر

بچه‌های رضا قزاق حقه باز تر بود ، به انتقام اینکه بابا رقیب عشقی او شده بود ، هرگز برای خرید مغز گردو پهلوی آمیز سلیمون کلیمی نرفت و بجای آن از بقال سرکوچه یک کیلو مغز گردو خرید و بعد خوب با چند سیر مسهل فرد اعلا ! و بقیه قضایا !



تابلوی عجیب منزل ما

این واقعه ایست که ظاهراً " برای فاطی خواهر شاه مخلوع
روی داده است . فاطی زوجه‌ی تیمسار خاتمی خود را
خوش هیگلی‌ترین زن ایران میدانست . ظاهراً او
داستان تیمسار خاتمی است .

نمیدونم اسمش را چی بذارم عسل خوری خربوزه خوری . . .
و یا تپاله خوری !! با اینکه عاقبت زن دارها را دیده بودم و می دانستم که
" ازدواج کردن " افتادن به تله کبرا است اما باز دل صاحب مرده ام طاقت
نیاردم و گلویم پیش " فاطی " خواهر ممد دماغ دوست زمان تحصیلی ام
گیر کرد . تصمیم گرفتم با " فاطی " ازدواج کنم و از بلیات مضره عزبی خلاصی
یابم . بهمین جهت با هزار ترس و لرز از شکستن دلم و جواب رد ، در دلم
را با " فاطی " در میان گذاشتم ، ولی در مقابل تعجب شدید من ، دختره
که گوئی سالها منتظر شوهر بود دیگه ولم نکرد !

ماه سرکه شیره به سلامتی پایان یافت و به جشن عروسی انجامید . جشن
عروسی هم پایان یافت و من از شدت شوق و غلیان احساسات لطیفه با سرعت
قمر مصنوعی اسپوکینگ به حجله شتافتم و منتظر وقوع حوادث شیرین شدم ،
از ذوق خوردن عسل سر از پا نمی شناختم ، می خواستم هر چه زودتر عیال

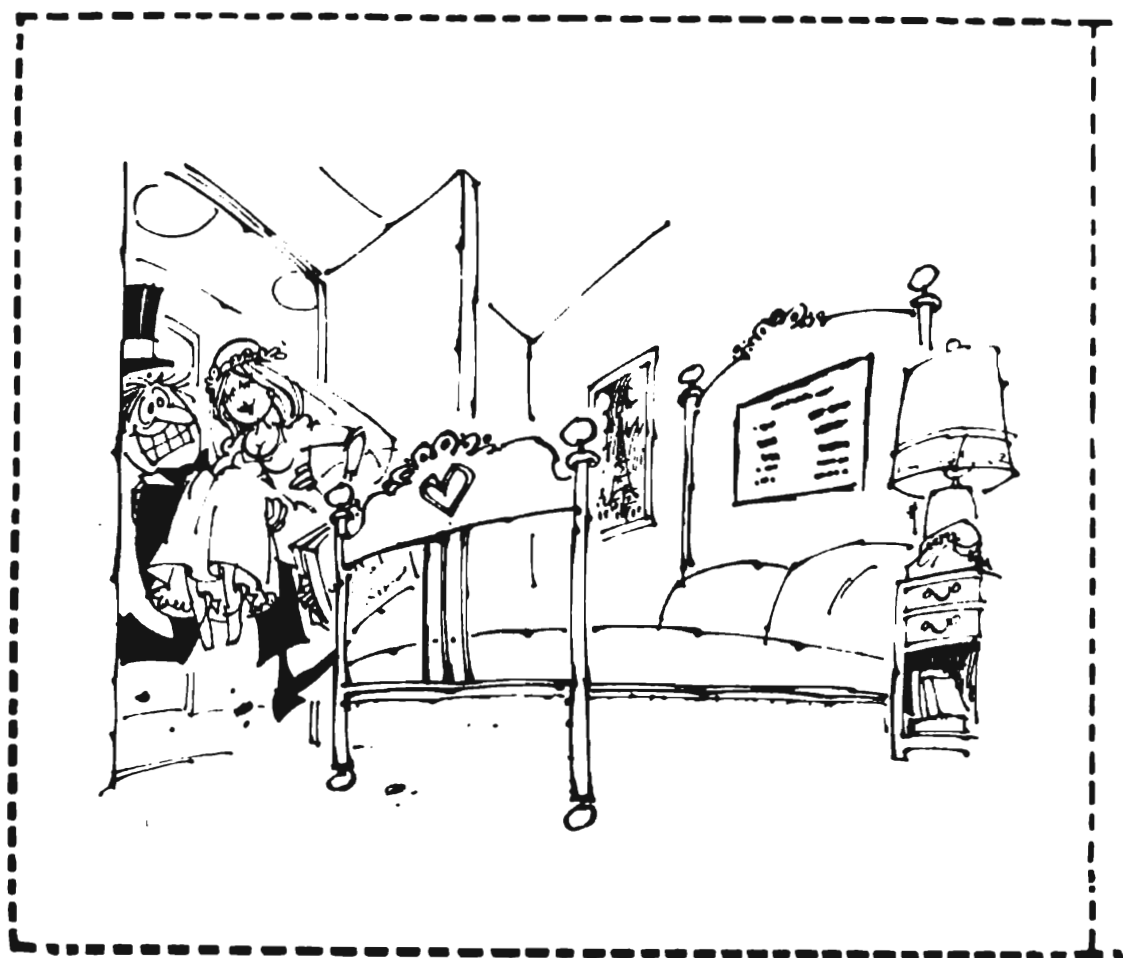
بنده تشریف فرما شوند و " کار " را یکسره کنم !
 در حول و حوش " تفکرات شیرین " بودم که دفعتاً " چشم به تابلوی
 بالای تختخواب افتاد ، تابلوی عجیبی بود که بدنیت شما نیز از مفاد آن
 اطلاع پیدا کنید. عیال بنده مشخصات اندام مبارکش را باین صورت یادداشت
 کرده بود .

مشخصات زیباترین دوشیزه عالم

قد	۱۸۷ سانتیمتر	قد گاری کوپر مرحوم
باسن	۸۷ سانتیمتر	مثل سوفیالورن در ۱۵ سالگی
دورسینه	۸۹ سانتیمتر	مثل اودری هیپبورن
طول لب	۱۰ سانتیمتر	مثل دبورا کر
عرض لب	۱ سانتیمتر	مثل مرحوم پرخیده
دور کمر	۶۱ سانتیمتر	مثل کمر جینالولو
طول شصت پا	۲ سانتیمتر و ۴۳ میلیمتر	مثل خودش !

تا چشم من به این تابلو افتاد ، قند و شکر تو دلم آب شد ، چون یکجا
 سوفیالورن ، ادری هیپبورن ، جنیالولو و دبورا کر را به حجله آورده بودم ،
 ولی نمیدونم این گاری کوپر سبیل کلفت ، با اون پر خیده بامن چکار داشتن ،
 ولی زیاد ناراحت نشدم ، چون دیدم اگر گاری کوپر مرحوم رو با پر خیده
 مرحوم توی یک عالم دیگه ول کنم ، خود بخود هر دو با همدیگه خنثی میشن !
 و قضیه بخودی خود حل میشه ! !

در حول و حوش سیر باسن سوفیا و کمر جینا و لب زیبای ۱۰ سانتی .
 دبورا کر بودم که " تازه عروس " نزول اجلال فرمودند ، دیگر معطلی را جایز
 ندانستم و با سرعت موشک و انگارد پریدم و بغلش کردم . . . حالا ماچ کن



کی نکن ... یکی اینور ... یکی اونور ... چپ ... راست ... تخت ...
 قلمبه! ... داشتم تازه حالی بحالی میشدم که فریاد خانم بلند شد که:
 —ای هوار! داد! ... کمک! ... اندام خراب شد!

ولی من که بعد از یک عمر عزبی به این هلوی آبدار رسیده بودم به
 هیچ وجه دست‌وردار نبودم و تا جایی که قدرت داشتم حمله کردم، ولی
 بالاخره خانم بوسیله‌ی اسلحه‌های زنانه و تهدید از اینکه آقاشان یعنی
 "رضا قلدر" را به سروقت من خواهد فرستاد، بر من موفق شدو من مادر
 مرده را غسل نخورده بگوشه‌ای نشاندم و در مقابل دیدگان متعجب من خانم
 رفت و از کمدش متری را آورد و سپس من را مامور اندازه‌گیری بدن لطیف

خودش کرد و وقتی که اندازه‌های بدست آمده را با تابلو مقایسه کردیم ، معلوم شد که در اثر یورش وحشیانه! من ، اندازه‌های بدن خانم بطرز فجیعی تغییر کرده است .

در شب زفاف بنده تا صبح بیدار بودم و عوض خوردن عسل ، با مکافات " فاطی " را ورزش میدادم تا اندازه‌های بدن ایشان دوباره مطابق تابلوی بالای تخت خواب گردد .

* * *

یک سال و نیم گذشت و فاطی همچنان اجازه هرگونه پیشروی را از من بریده بود و هر وقت هم میخواستم کمی پیشروی کنم ، مرا تهدید به رضاقدر مینمود که از شماچه پنهان ، من با شنیدن این اسم چهارستون بدنم میلرزید و اگر هم کمی مردی داشتم ، بهوت افسرده میشد و من در مقابل این اعتصابات سکسی روز بروز هیزتر میشدم تو ماشین‌ها سرک می کشیدم زیر پله‌ها و می ایستادم و از این نوع کارها که مخصوص عذاب‌هاست می کردم و باز هم از ترس رضا قلدرد جرئت دست زدن به گلابی‌های ممنوعه را هم نداشتم ، زیرا فاطی خانم دو نفر از آن افراد سبیل کلفت گارد را مامور محافظت من کرده بود .

هر وقت به فاطی پیشنهاد یک ورزش دو نفره سالم رامی کردم ، فاطی خودش را الوس می کرد و می گفت :

— وحشی چقدر بگم اندامم خراب میشه !!

و منم کاری نداشتم جز اینکه مرتباً " به گاری کوپر مرحوم فحش بدم ، چون در اثر مشابهت اندام فاطی با ایشان ، خانم حاضر نبود تغییر اندام بدهد ، خواهش و التماس هم روی عیال بنده هیچگونه تاثیری نداشت و من مفلوک هیز بخت برگشته ، در اثر " پرهیز " به سرعت بر وزنم اضافه میشد

و خانم اجازه هیچگونه " معالجه " ای را بمن نمیداد !

* * *

ولی وقتی خدا بخواد همه کارها درست میشه . . . آن شب عیال بنده در تختخواب مجاور بود . . . من تقلا می‌کردم تا نقشه‌ای بیابم و "کار" را تمام کنم . بیاد آن ساعتی بودم که فاطمی را تصاحب کرده و دلی از عزا در آورده‌ام که در دل تاریک شب صدای وحشتناکی از درز در به داخل سوت کشید . . در اطاق باز شد و در نور کم رنگ چراغ لامپا چهره‌ی وحشتناک یک دزد سبیل کلفت برق زد . . . یک چاقوی براق دستش بود و نور چراغ لامپا را منعکس می‌کرد . . . سبیل‌هایش را تاب داده بود و تا بناگوشش ادامه داشت . . . عیال بنده داشت از ترس غش و ریسه می‌رفت و رنگش مثل گچ سفید شده بود . . . من دیدم بهترین موقعیته، همچنان که روی آقا دزده اونور بود، سکان را ۹۰ درجه تمام بطرف چپ برگرداندم و با سر به داخل تخت خواب عیال سرنگون شدم !

بمصدق " عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد " بمیمنت و مبارکی بنده تسخیرجن و تسخیر دژ کردم و جای همگی شما خالی خانم هم از ترس آقا دزده " لام " از " کام " باز نکرد !

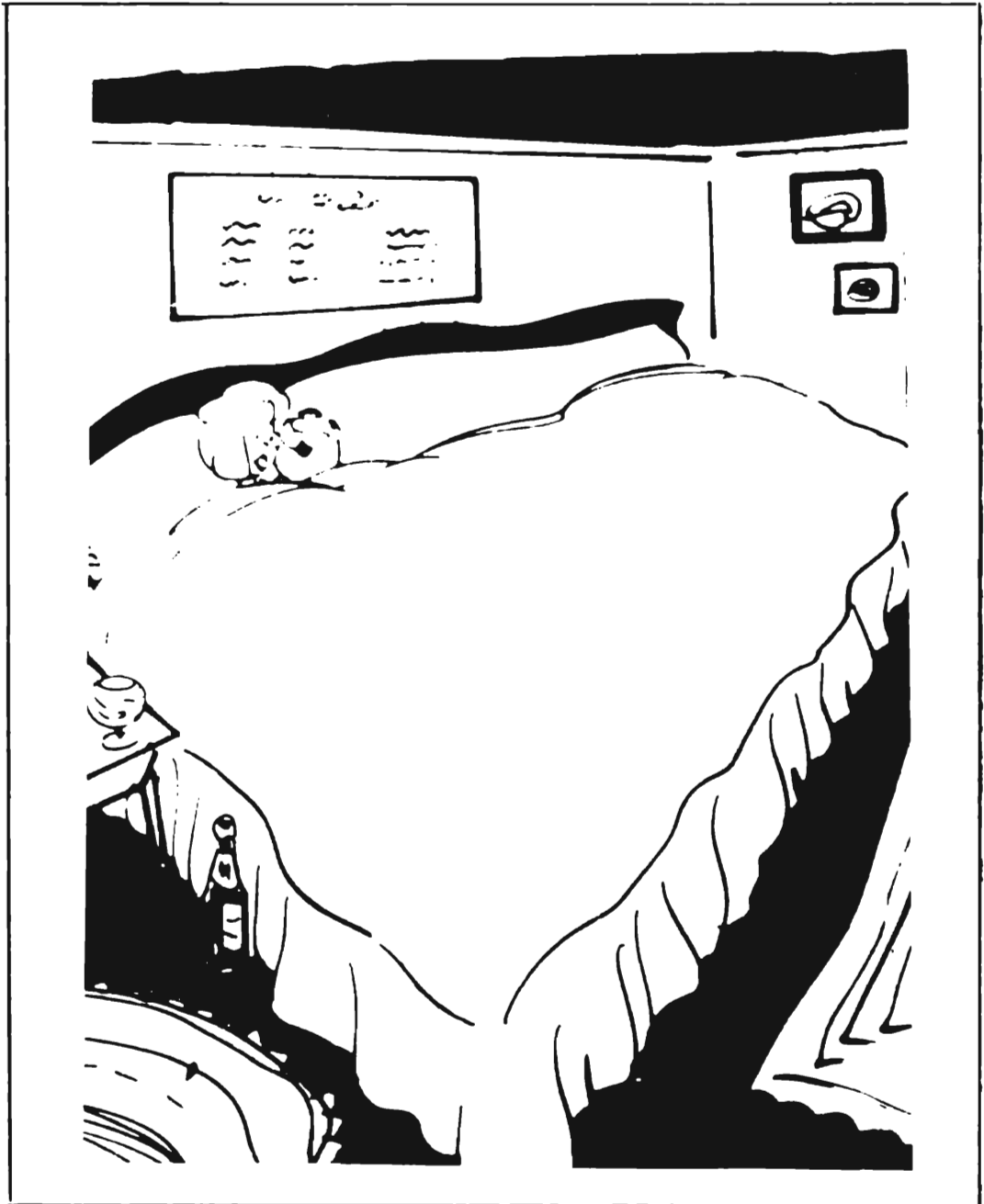
کار آقا دزده پایان یافته بود و خیال مراجعت داشت ، من از ترس خانم پاشدم که از این سنگر تسخیر شده فرار کنم ، ولی فاطمی یکمرتبه از جایش پرید و به آقا دزده گفت :

— آقا دزده، فدات بشم ، هر چی دلت می‌خواد بردار ولی زودتر از دو ساعت دیگه نرو !!

از فردای آنروز برنامه برعکس شد و از آنجا که همه‌ی "کار" فاطمی عوضی بود ، ایندفعه از اینوری شورش را در آورد و بدستور ایشان وقت و بی‌وقت بنده مشغول ورزش دو نفره شدم و در عرض مدت ۷ ماه آشنای خیکی



حضور سابق شما، تبدیل به "حوق الف" شد، در این مدت نمیدونید که چه بلاهائی از دست فاطمی کشیدم، اصلاً "نمیدوم چرا همه‌ی کارهای فاطمی



خلی خلی بود و میخواست یک سال و نیم ایام فترت را در عرض مدت کمی تلافی نماید. در این مدت هفت ماه نمیدونید که چه بلاهائی از دست فاطمی

کشیدم ، اصلاً " نمیدونم چطوری زنده‌ام چون استخوان‌هایم از زیر پوست سلام و علیک میکنن ، عزرائیل می‌خواد منو آسیستان اول خودش کنه ، بعضی شب‌ها هم ملک‌الموت بخوابم میاد که تا از خواب پا میشم از ترس فرار میکنه ! . . . ولی با تمام این‌ها باز از آقا دزده خیلی ممنونم ، چون آقا دزده گره‌گشای ! بخت من بود . . . میدونین که اگر اون روز آقا دزده به خونهی ما نمی‌اومد من تا حالا همینطور عذب می‌موندم !

حالا بهتر است سری هم به تابلوی عجیب منزل من بزنیم ، این تابلو بعد از جریان " وقایع دزد آمدن " تغییر کرد و اندام مبارک فاطمی خانم بصور مختلف در آن ثبت گردید و حالت کنونی اندام عیال بنده بصورت زیر موقتاً " مرقوم گشته است .

مشخصات زیباترین زن عالم !

قد گاری کوپر مرحوم	۱۸۷ سانتیمتر	قد
مثل سوفیالورن در سن ۱۵ سالگی	۸۷ سانتیمتر	باسن
مثل جین مانسفیلد	۱۰۴ سانتیمتر	دورسینه
مثل دهن الهه	۱۵ سانتیمتر	طول لب
مثل دهان خودش !	$\frac{۹}{۱۰}$ سانتیمتر	عرض لب
مثل قوچعلی !	۲۲۵ سانتیمتر	دور کمر

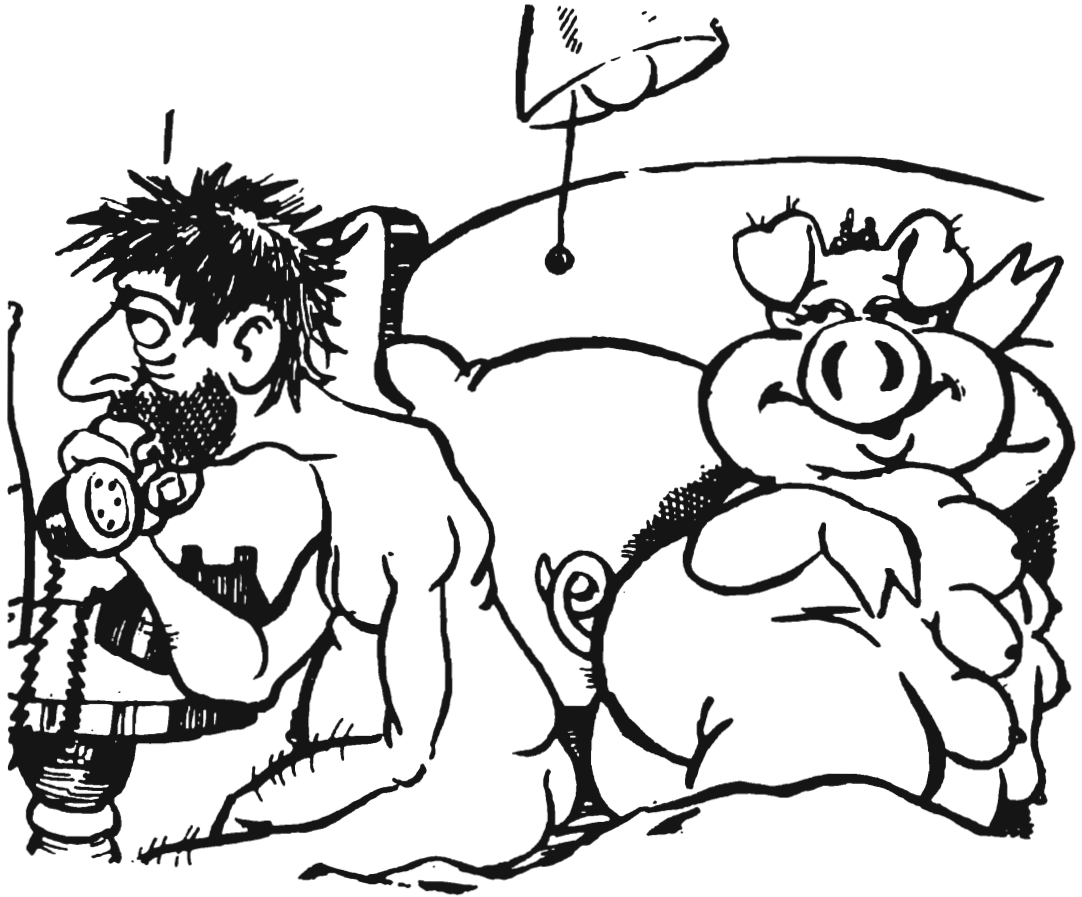
و بد نیست بدانید علت آنکه دور کمر خانم بنده ۲۲۵ سانتیمتر است

آنستکه من و فاطمی بانتظار تولد اولین فرزندمان را می‌کشیم !

و باز بهتر است بدانید اگر آن شب دوست من در نقش دزد به‌خانه

ما نمی‌آمد ، من هرگز صاحب کودکی نمیشدم !

و اینکه خانم حقیر عقیده دارد که در بین خیل دوستان اینجانب



فقط تیمسار نصیری (آقا دزده) قابل احترام و معاشرت است و با اینکه مدت ها من فکر میکردم که آقا دزده را من به اطاق خواب کشانیدم ، بعدها معلوم گردید که در حقیقت آمدن آقا دزده به اطاق در اثر تمهید قبلی خود فاطمی خانم بوده است ! و اگر مدت یکسال و نیم نمی گذاشته است دستی با و برسانم ، در تمام این مدت مشغول معالجهی بعضی امراض سمج که یادگار شیطنت های روزهای جوانی است ، بوده است !

مسابقه بوکس زنانه

اصغر سیا اینقدر از خاطرخواهی ۲ جانبه اخترسالکی و مهین شفته دچار دردسر شد که حال و روز حسابی نداشت و از آنجا که هر ۲ نفر را به یک اندازه دوست داشت هر آنچه زحمت می‌کشید تا دلش را برای عروسی با یکی از ۲ عاشق فوق راضی کند در اخذ تصمیم لازم مردد باقی میماند و هیچگونه تصمیمی نمی‌توانست اتخاذ کند هر وقت با اختر سالکی راند می‌گذاشت مهین شفته سر می‌رسید و چنان قشقرقی راه می‌انداخت که آن سرش ناپیدا و بالعکس اگر با مهین شفته بیرون می‌رفت همین آش بود و همین کاسه و از آنجا که مهین شفته و اخترسالکی از بانوان برومند بودند گاهی کار به نیش چاقو هم می‌کشید!

مشورت با دوستان و صاحب نظران نیز گره‌گشای مشکلی نبود و هر روز عرصه تنگتر شده و روزگار به اصغر سیا سخت‌تر میشد تا عاقبت از آن جایی که هر دو عاشق اهل بزن بزن و ماشالله ماشالله هر کدام یک مرد بودند

تصمیم گرفت یک مسابقه بوکس زنانه ترتیب داده و با برنده مسابقه ازدواج کند و از آنجا که در کار نمایش بود تصمیم گرفت برای این مسابقه یک محل عمومی را انتخاب و اقدام به فروش بلیط نماید تا از این راه نیز خرج عروسی را کاسی نماید!

از آنجا که میخواست خیلی زود قال قضیه را بکند، خیلی زود حیاط بزرگ مناسبی را برای چند روز اجاره کرد و بر روی حوض حیاط با چوب یک رینگ موقتی احداث نمود و با آگهی‌های مفصل خیابانی به تمام مردم این خبر بهجت اثر را اعلام نمود که بزرگترین مسابقه بوکس قرن بین اختر سالکی و مهین شفته برگزار خواهد شد!

هنوز چندروزی نگذشته بود که تمام بلیطهای مسابقه که تعدادی بیش از ۱۰۰ هزار عدد بود به فروش رفت و در روز مسابقه گوش تا گوش مدعوین دورتادور رینگ برای مشاهده عجیب‌ترین مسابقه سال تجمع نمودند.

برای برگزاری مسابقه از یک داور رسمی دعوت شده بود تا در صورت پیروزی هر یک از خانم‌ها، نفر برنده بعنوان قهرمان بوکس زنان جهان شناخته شود! (چون فقط ۲ نفر شرکت کننده داشت!)

هنوز تمام حضار بر روی صندلی‌ها جا نگرفته بودند که متصدی بلند گو علت اصلی مسابقه را که یک رقابت شدید عاطفی و عشقی بود برای مردم تعریف کرد و مزده داد که برنده مسابقه نه تنها قهرمان جهان خواهد شد، بلکه بلافاصله با اصغر سیا نیز ازدواج خواهد کرد.

از شنیدن این خبر هلهله‌های جمعیت را فرا گرفت و هیجان مسابقه صد برابر شد. بزودی اختر سالکی از یک طرف و مهین شفته در طرف دیگر وارد رینگ شدند. جمعیت با مشاهده قهرمانان مونت شروع کردند برای هر ۲ قهرمان ابراز احساسات کردن، داور مسابقه قهرمانان را به وسط رینگ احضار کرد، و بعد به اختر سالکی اخطار کرد که موی سرش رو نباید با تور ببندد. چون برخلاف مقرراته، همچنین به مهین شفته ایراد گرفت که باید کمرست

سگک‌دارش روبا کرست پلاستیکی عوض بکنه چون مقررات اجازه نمیده کرست سگک‌دار بیوشه - مهین شفته بزودی کرست سگک‌دارش رو باز کرد و شکمش مثل بادکنک‌نیم متر زد بیرون! - داور مسابقه اخطار کرد داشتن موی بلند در مسابقه بوکس ممنوع است، بهمین دلیل با فرچه و تیغ شروع کردن به تراشیدن سر مهین شفته که ماشالله مثل آینه سر مهین شفته برق افتاد، تازه نوبت رسیده بود به اختر سالکی که مشارالیه خیلی خودمانی کلاه‌گیسش رو از سرش برداشت و سر خزان زده‌اش که مثل کف دست صاف بود همه چیز رو حل کرد! - بعد داور شروع به چیدن ناخن‌های مهین شفته و اختر سالکی کرد که ماشالله دست کمی از بیل نداشتند - خانم‌ها خیلی زود دستکش‌های بوکس را به دست کرده و با صدای زنگ مسابقه رو شروع کردند. مسابقه با ضربه مستقیم و چپ اختر سالکی شروع شد، این قهرمان خیلی از خودش حرارت نشون میده، هان یک چپ راست محکم از طرف اختر سالکی، خورد توی چونه مهین شفته، وای خدا چی می‌بینم در اثر این ضربه دندون عاریه‌های مهین شفته از دهنش پرید بیرون و افتاد وسط جمعیت! حالا این مهین شفته است که حمله میکنه... هر دو نفر با حرارت مشغول مبارزه هستند... هان یک هوک راست از طرف مهین شفته... یک اپرکات از اختر سالکی... هنوز مسابقه در ثانیه‌های اوله اما قهرمانان هر ۲ خسته به نظر می‌رسن... خانم مهین شفته شروع به حمله کرد... یک چپ راست... هان خیلی حرارت از خودش نشون میده... یک ضربه توی چشم راست اختر سالکی... وای ضربه خیلی کاری بود چون چشم مصنوعی اختر سالکی افتاد کف رینگ!

مبارزه خیلی جدیه... آخه شوخی نیست، مسئله سر شوهره و باید تا پای خون مبارزه کرد!

در این موقع زنگ پایان روند اول بصدا در اومد و گوینده اعلام کرد که چون مسابقه زنانه است فاصله هر روند فقط یک دقیقه است، ۲ تا خانم

بجای اینکه بروند طرف گوش خودشون رفتن برای بوسیدن اصغر سیاه‌وای
خدای من باز افتادن به جون هم که داور مسابقه به موقع اون‌هارو از هم
جدا کرد ولی باز اونا راه خودشون رو کج کردند و رفتن به طرف ۲ تا آینه



به این گندگی ! .

روند دوم با صدای زنگ شروع شد . مهین شفته دندون مصنوعی هاش و اخترسالکی چشم مصنوعی اش رو گذاشته بود سرجاش و تو دلبروتر شده بودن ! ضربه اول رو مهین شفته فرود آورد ولی متعاقب اون اخترسالکی پرید رو سر اون و با دندون یک گاز گنده از گردن مهین شفته گرفت مهین شفته که عصبانی شده بود دست برد و یک بوکس محکم خوابوندتوی سینه اخترسالکی بطوریکه ۲ تا لاستیک که جای سینه گذاشته بود توی پستون بند به هوا بلند شد و خورد توی سر داور مسابقه ! که خوشبختانه بعلت نرم بودن خطری پیش نیاورد هان حالا داره اختر سالکی برای انتقام پیش میاد مسابقه حالت کشتی رو بخود گرفته و جمعیت فریاد می کشن لنگش کن لنگش کن ! . . . مهین شفته یک پیک محکم از کپل اختر سالکی گرفت بطوریکه جای اون کبود شد

. . . . حالا دیگه طرفین مسابقه کاملا " خسته شدن و بهم می چسبن ولی دندان های تیز ۲ طرف جای سالمی توی بدن اون یکی باقی نگذاشته . این روند هم با صدای زنگ به پایان رسید و ۲ طرف آنقدر خسته بودند که رفتند طرف کوچ خودشون برای رفع خستگی و تجدید قوا ، در بین روند دوم و سوم مفسر مسابقه با بلندگو به همه مزده داد بلافاصله بعد از مسابقه مراسم عقد اصغر سیا با قهرمان بوکس زن جهان بعمل خواهد آمد و از مدعوین مجانا " با شیرینی خشک پذیرائی خواهد شد که هلهله عمومی خوشحالی جمعیت را نشان داد .

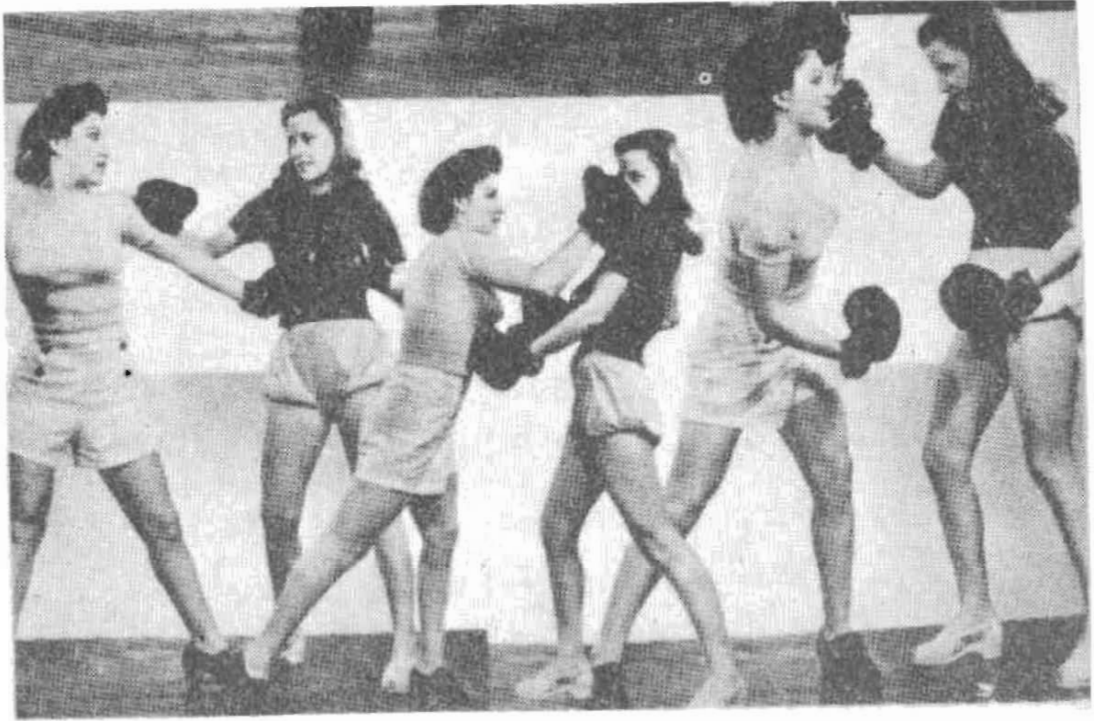
با زدن زنگ روند سوم آغاز و طرفین برای حمله به وسط رینگ آمدند و در حالیکه کلمات رکیزی را بهم حواله میدادند شروع به مبارزه کردند اختر سالکی مشت خود را بلند کرد و چنان محکم کوبید توی چونه مهین شفته که نه تنها دوباره دندون عاریه هاش پرید بیرون بلکه دراز به دراز افتاد کف رینگ داور مسابقه شروع به شمارش کرد یک ، دو ، سه ، چهار ،



پنج ، شش ، هفت . . . مهین شفته دوباره بلند شد ، تصمیم به مبارزه داره
بهیچ صورت نمی‌خواد عشقشرو از دست بده . . . حالا مهین شفته با لگد
حمله می‌کنه ولی مهین سالکی پای اونو می‌گیره و پرتش می‌کنه زمین و مسابقه
دوباره حالت کشتی‌رو میگیره

. . . هان اختر سالکی با دندون یک گاز کنده از لب مهین شفته‌گرفت ..
مهین شفته‌کاملا " خسته‌بنظر می‌رسد و اختر سالکی هر کاری می‌خواد با اون
میکنه . . . مهین شفته که می‌بینه داره مسابقه‌رو می‌بازه شروع به گریه میکنه
ولی عجیبه که رنگ اشکش سیاهه . . . هان مثل اینکه این خط چشم‌هاشه که
داره پاک میشه !

در این موقع سوت پایان مسابقه بصدا دراومد و داورها خیلی زود



اختر سالکی را به اتفاق آرا برنده مسابقه و قهرمان بوکس زنان جهان معرفی کردن! ... مهین شفته مرتب داره اشک می ریزه و فحش های رکیک به رقیبش میده! ... اختر سالکی خیلی خوشحاله از توی رینگ می پره پائین و میره طرف اصغر سیا ... اختر سالکی حالا شانس محور ازدواج رودر دو قدمی خودش می بینه ... اختر سالکی با آغوش باز می پره پهلوی اصغر سیا ... ولی خدای من مثل اینکه اصغر سیا مایل نیست اونو بغل کنه و داره عقب عقب میره ... اصغر سیا از کنار اختر سالکی گذشت و بطرف مهین شفته رفت ، اصغر سیا وارد رینگ شد ... وای خیلی عجیبه مهین شفته رو بغل کرد ... تماشا چیان دارن هیاهو میکنن ... سالن یک پارچه آتسه ... اعتراض از هر طرف بلند شده ... اصغر سیا همچنان پهلوی مهین شفته اس! ... همه مردم از این عمل ناجوانمردانه اصغر سیا عصبانی هستند .

... هم اکنون آقای اصغر سیا به تمام مردم اعلام کرد که فقط با مهین شفته بازنده مسابقه عروسی خواهد کرد! ... مردم فریاد میزنن و به اصغر

سیا فحش‌های رکیک میدان . . . اصغر سیا حالا می‌خواد پشت بلندگو بره و
علت تصمیم غیرمنتظره خودش را برای مردم شرح بده . . .
اصغر سیا در حالیکه از هر طرف بهش فحش میدادن رفت پشت‌تریبون
و با شجاعت اعلام کرد .

— من مطابق وعده‌ایکه داده بودم میبایست با قهرمان مسابقه یعنی
خانم اخترسالکی ازدواج کنم ، اما ناچاراً " پیمان خود را می‌شکنم و بامهین
شفته عزیزم عروسی می‌کنم .

تماشاچیان عزیز! . . . شما خودتون رو جای من بگذارید . . . فکر نمی‌کنید
برای یک مرد چقدر خطرناک است که با یک قهرمان بوکس ازدواج کند !!
صدای سوت بلبل‌ی تماشاچیان و پایان نمایشنامه !



وقتی که ایمان فلک به باد می رود

زمان وقوع این داستان وقتیست که هنوز رضا قزاق رضا شاه نشده و کشف حجاب هم ننموده بود و در یکی از خیابان‌های تهران زندگی میکرد .

رضا قزاق آخرین جرعه چایی دیشلمه‌اش روسرکشید و تازه می‌خواست جواب یکی از سربازهایش که دورتادور اطاق ، برای گرفتن مرخصی و یا کار دیگه نشسته بودند بدهد ، که یکمرتبه تلفن زنگ زد و رضا قزاق در حالیکه با تغییر گوشی را برمی‌داشت گفت :

– بعله ؟

و بعد تا فهمید که انطرف تلفن ممدماغ پسرک خل و چل خودشه ، یکی دو تا از فحش‌های چارواداری نثارش کرد و گوشی را گذاشت . هنوز کاملاً مشغول امور جاری نشده بود که دوباره تلفن زنگ زد ، اینبار خیلی عصبانی رضا قزاق گوشی را برداشت و فریاد زد :

– تخم سگ باز توئی (و بعد که متوجه شد کس دیگری مخاطب اوست) بعله ، بعله قربان اطاعت بیخشید من فکر کردم پسر حرومزاده‌مه بکشم چشم سفارت

فردا دانکی بعله من دانکی هستم البته البته چشم خداحافظ .

و بعد روکرد به سربازان داخل اطاق و از یکی از اون ها که انگلیسی می دانست معنی " دانکی " را پرسید (تا به مراتب ارادت سفیر انگلیس به خودش پی ببره !) و طرف که از چشم های قرمز رضا قزاق خیلی می ترسید جواب داد که دانکی معنی آدم خیلی هوشیار را میدهد . حرف دربارهی این لقب داشت گل می انداخت که دوباره تلفن زنگ زد . رضا قزاق فوری دکمه های کتشرابست و به احترام خبردار ایستاد و بعدگوشی تلفن را برداشت و گفت :

— امر بفرمائید قربان در خدمت حاضرم .

و بعد که فهمید دوباره پسر خل و چلش ممددماغ بوده است ، گوشی را تلیبی گذاشت سرجای اولش .

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که باز تلفن زنگ زد ، رضا قزاق گوشی را برداشت و گفت :

— بعله ؟

و وقتی فهمید که بازپسرتخس و خل و مخلص هست می خواست گوشی را بگذارد که کلمات مهمی بگوشش خورد .

— بابا بابا زود بیا خونه یک

مرتیکه سبیل کلفت داره ماما من روماج میکنه ! زود باش زود

یکمرتبه گوشی تلفن از دست رضا قزاق افتاد زمین ، رگ های گردنش

پف کرد و ۲ سانت پرید بیرون ، مثل شصت تیر از جاش پرید ، سربازهارو

از دم در زد کنار ، پرید توی محوطه ی سربازخونه و در حالیکه با تنه زدن ،

۲ سه نفر رو انداخت زمین ، از در سربازخونه پرید بیرون .

رضا قزاق از اون تیپ مردهای غیرتی بود که عقیده داشت که غیر از

آفتاب هیچکس نباید روی زنش رو ببینه ، حتی در این امر تا آنجا پیش



می رفت که گاهی فکر میکرد ، آیا اینکه ممد دماغ گاه گاهی روی مادرش را می بیند ،
معصیت نداره ! ؟ و آیا بهتر نیست مهد علیا زنش از ممد دماغ پسرش رو
بگیرد ! ؟ . . . و صد البته این عیال رضا قزاق طوری رو میگرفت که مگس
هم از لای چادرش رد نمی شد ! (رضا قزاق برعکس پسرش محمد رضا غیرتی
بود ! !) .

رضا قزاق پریدتوی پیاده رو ، آفتاب گرم تابستان دست به دست غیرت
داد و ۲ سانت دیگر رگ های گردن رضا قزاق رو آورد بیرون ، بطوریکه حالا
به جرئت به رضا قزاق می شد گفت " گردن کلفت " !

دست کرد جیش ، کلید ماشین رو پیدا کرد ، با عصیانیت پریدتوی
ماشین که لای هفت هشت تا ماشین دیگه گیر کرده بود . ۳ چهار دفعه فریاد
کشید ، چند دفعه داد و بیداد کرد ، چندین مرتبه فحش های چارواداری
و بد و بیراه داد ، چهار پنج مرتبه هم کون خودش رو کوبید زمین ، تاراه
باز شد ، البته کم مونده بود که توی خیابون با چند نفر دست به یقه بشه
ولی طرف ها از رگ های برآمده ی گردن ، صورت لبو مانند و چشمان سرخ
رضا قزاق جازدند و هرچی فحش شنیدند هیچی نگفتند .

وارد خیابون شد ، پاشو گذاشت روی پدال گاز ، بعد با حرکات
جیمزباندی شروع کرد به ویراژ دادن و چپ و راست رفتن و در حالیکه چندین
مرتبه نزدیک بود چند عابر بدبخت رو زیر بگیره ، رسید به یک چراغ قرمز ،
بعد هم با عجله و بدون توجه به چراغ قرمز عرض خیابون را طی کرد و زد
به خیل ماشین هائی که از طرف دیگه می اومدند که یکمرتبه راه بنداومد .

هنوز کلمات پسرش در گوش او جیغ می کشید یکی داره مامان رو
ماچ میکنه ! یکی داره مامان رو ماچ میکنه ! هر مرتبه که به
این کلمه فکر میکرد ، یک سانت دیگه قلبی از رگ های گردنش بیرون میزد .
بوق بوق بوق ! چهار راه ماشین تو ماشین شد (بروزن خرتوخر !) ،
رضا قزاق در حالیکه به زمین و زمان فحش میداد ، شد کیسه بوکس فحش

چندتا از اون شوهرتاکسی ها و درشکهچی های بی چاک و دهن و حسابی فحش خور شد ، تا بالاخره با پس و پیش کردن ماشین ها ، رضا قزاق زد توی یک خیابون دیگه .

پدال گاز چسبیده بود تا ته ، موتور ماشین داشت از شدت زور و گرما ناله میکرد ، طوری توی خیابون ها رانندگی میکرد که هر زمان احتمال یک خطر وجود داشت ، هر زمان احتمال داشت که یک تصادف پیش بیاد ، ولی مگه میشد " یک نفر داشت مامان رو ماچ میکرد " ، و همین باعث میشد که بیشتر و بیشتر پای خود را به پدال فشار دهد . رسید به یک چهار راه دیگه ، چراغ قرمز بود ، دوباره اعتنا نکرد و باهمون سرعت باخیر و خوشی از چهار راه گذشت ، ولی هنوز ده متر دور نشده بود که از پشتش صدای یک آژیر موتور سوار پلیس جیغ کشید و اینه که این مرتبه پاشو بیشتر روی پدال فشار داد !

دوسه تا کوچه روقی قاج و مارپیچ از دست پلیسه فرار کرد و تازه داشت حسابی فاصله می گرفت که پیچید توی یک کوچه ی بن بست .
و بعد از شدت عصبانیت و غیض و غضب از روی ناچاری اتومبیل رو نگه داشت ته کوچه و سرش رو بی حال انداخت روی رل و تقریباً از حال رفت .
رضا قزاق یک وقت بخود اومد که هیگلش روی بوق ماشین افتاده و صدا همه جا روورد داشته و آقا پلیسه هم مثل اردشیر دراز دست بالای سرش ایستاده و تصدیق رانندگی می خواد .

رضا قزاق در حالیکه تمام ابعاد صورتش از عرق خیس بود ، سرش رو بالا کرد و به التماس افتاد :

– دستم بدامنت جان جون ! به فریادم برس . . . یک مرتیکه سهیل کلفت داره مامان رو ماچ میکنه نوکرتم . . . یک کاری کن من زودتر برسم خونه ، تا یارو رو بفرستم وردست باباش
افسره که تازه شوخیش گل کرده بود ، رو کرد به رضا قزاق و گفت :

— خوب آقا اگه دوست نداری یک مرتیکه سبیل کلفت "مامان رو" ماچ کنه ، بگو سبیلش رو بزنه !
رضا قزاق زد زیر گریه :

— ای آقا ناموسم رفت . . . آبروم رفت . . . توی محل کلاس شدم . . .
حالا چه وقت شوخیه ؟

رضا قزاق اونقدر عجز و لابه و خواهش و ندبه و التماس کرد که دل سنگ مامور راهنمایی نرم شد و قرار شد که برای سرعت بیشتر ، آقای موتورسوار آژیرکشان در جلوراه را باز کنه و رضا قزاق در پشت ایشان حرکت فرمایند !

مامور راهنمایی در جلو و رضا قزاق مثل رئیس جمهور امریکا در عقب حرکت میکردند ، خیابون هایکی یکی طی میشد و هرچه نزدیکتر می شدند رگ های گردن رضا قزاق بیشتر بیرون می زد . دیگر حال و هوای خودش را نمی فهمید ، فشار خون به مرحله ی ذوب رسیده و دست هایش باندازه ۲۰ سانت کش آمده بودند !

کلمات همینطور در گوشش رژه می رفتند یکی داره مامان رو ماچ میکنه یکی داره مامان رو ماچ میکنه . . . و بعد هر لحظه بیشتر عصبانی و دیوانه میشد ، گوئی که تمام بدنش به یک کوره آتشفشان مبدل گشته بود ، بطوریکه هر زمان احتمال دو قتل می رفت مهد علیا و فاسق محترم ! از وقتیکه ممدماغ بهش تلفن کرد تا حالا که رسیده بود نزدیک منزل بیش از نیم ساعت نگذشته بود ، ولی رضا قزاق خیال میکرد که ۲ ساله که توی راهه . همچنین که رسید توی خیابون خودشون ، ماشین رو همون وسط خیابون نگهداشت ، بعد بدون اینکه در ماشین رو ببندد پرید جلودر خونه ، ۲ سه تا لگد محکم کوبید تو ملاج در و بعد با فریاد و فغان که " یک پدر سگی بیاد این بی صاحات مونده رو واکنه " ، درروی پاشنه چرخید و ممدماغ پشت در ، درحالت ترس کامل ایستاد .

رضا قزاق پرید توی حیاط ، دست انداخت گردن ممدماغ رو گرفت



و فریاد زد :

— زودباش... زودباش بگو... اون مرتیکه کو... اون مرتیکه کو... اون مرتیکه سبیل کلفت کو... اون مرتیکه که مامان رو ماچ کرد... کو نشون بده... زودباش مردم... زود باش .
ممد دماغ یک تکون بخودش دادو گلوش رو از دست باباش خلاص کرد و بعد رفت طرف حوض ، و با یک جفت پرید سر پرک دیوارواز اون بالا در حالیکه نیشش تا بناگوش باز شده و دندان های کرم خورده اش پیدا بود ، زد زیر خنده و گفت :

— هو هو دروغ بود !... هو هو دروغ بود !... اون مرتیکه نبود... اون مرتیکه نبود... اون یارو نوکرمون بود ! !... اون مرتیکه که مامان رو ماچ کرد نوکرمون بود ! !... دماغ سوخت !... دماغ سوخت !
این داستان را می توان در همین جا خاتمه یافته تلقی کرد ولی در عین حال می توان آنرا بطریقی دیگر ادامه داد ، که هر دو صورت داستان را برای شما ذیلاً شرح میدهم .

پایان اول . رضا قزاق ، مثل اینکه یک سطل آب سرد ریخته باشن روی سرش یکهوئی وارفت و بعد دوید طرف دیوار ، سرش رو برد جلو و بطوریکه کسی نشنود به ممد دماغ گفت :

— حرو مزاده تو که این موضوع رو به کسی نگفتی ! ؟

— کدوم موضوع رو بابا ؟ .

— احمق اینکه نوکرمون مامان رو ماچ کرده .

— نه بابا بخدا جز به شما به کسی چیزی نگفتم .

رضا قزاق نفس راحتی کشید و گفت :

— پس مواظب باش به کسی چیزی نگوی ، چون اگه این نوکره بفهمه که

بهش اهانت کردی ، قهر میکنه ، میذاره میره و نوکر به این ارزونی دیگه گیرمون

نمی یاد !

و حالا به پایان نوع دوم توجه بفرمائید :

رضاقزاق یکهوئی گر گرفت ، دست برد دسته کلنگ رو از گوشه حیاط برداشت و در حالیکه خون از چشم هایش می ریخت ، دوید طرف آشیزخونه تایک خون ریزی کامل راه بیاندازه و نوکر سبیل کلفت و ناموس دزد و بی شرافت و بی حرمت را که جرئت کرده بود به حریم ناموس رضا قزاق لب درازی کنه را به سرای باقی بفرسته و با دسته کلنگ و نیش چاقو بلائی سرنوکر سبیل کلفت بیاره که تا ابد دیگه نتونه دست و پاش رو حرکت بده .

رضا قزاق عصبانی و غضبناک و آتشین پرید توی راهرو ، هنوز از در آشیزخانه کاملاً تو نرفته بود که یکهوئی چیزی بیادش اومد بعد تمام بدنش سرد شد ، سرد شد ، سرد شد و یخ زد و از حال رفت ، باز مثل اینکه این معد دماغ پدر سگ تخسی کرده بود چون

یکمرتبه به یادش اومد که اونا اصلاً " توی منزل هیچوقت نوکر نداشته اند ! !

صرفه جوئی

این داستان در زمان دولت هویدا و وقتی که بخشنامه‌ای در مورد صرفه‌جوئی و نوشتن هر دو طرف کاغذهای اداری صادر شد نوشته شده است .

از وقتی که جناب مدیرکل بعثت دستور عمومی دولت در مورد صرفه‌جوئی و مبارزه با تورم بخشنامه صادر کرده بود ، هر روز ما شاهد اقدامات بی‌شائبه‌ای در مورد این دستور مهم بودیم ، و روزی نبود که یک دستورالعمل کامل و یا ناقص ! به حجم دستورات قبلی اضافه نگردد .

این جناب مدیرکل از اون‌هائی بود که یک جوری نسبتش با سریش به خاندان پهلوی وصل میشد ، می‌گفتند که مادرش کلفت رضاشاه بود و یکشب که رضاخان خرمست بوده او را زحمت داده و فردایش در عوض مزد به شوهرش لقبی داده بود و جناب مدیرکل پس افتاده‌ی همان شب خرمستی است !

یکروز جناب مدیرکل که بعثت نسبت بلا فصل با خانواده پهلوی‌ها کسی جرئت نداشت حتی کوچکترین ایرادی از قلم سر میز ایشان بگیرد ، همه کارمندا را توی اطاقش جمع کرد و درحالیکه چند عدد کتابچه را در دست گرفته بود گفت :

همکاران! . . . همه شما از توجه من به صرفه‌جویی مستحضر هستید -
خیلی خوب میدانید که من نه تنها بعلت اعلامیه و تصمیم دولت بلکه بعلت
علاقه شخصی بسیار علاقمند هستم که در باره صرفه‌جویی نهایت دقت را



در نظر بگیرید تا بلکه آرزوی شخصی من و دولت تا حدودی در نظر گرفته شده و به نحو مثبت به انجام برسد. تجمع امروز بعلت تصمیم مفیدی است که در جهت صرفه‌جویی نوشت افزار گرفته‌ام و به همین علت بشما ابلاغ می‌نمایم که در کلیه مکاتبات سعی نمائید مطلب را از بالاترین نقطه سپیدی کاغذ شروع کرده و بعد از پر کردن مطلب در یک طرف کاغذ، در طرف دیگر نیز اگر مطلب مهمی بود یادداشت شود.

بعد هم جناب رئیس اظهار داشت که این صرفه‌جویی در خانواده ایشان ارثی بوده و بعنوان دلیل چرک‌نویس مشق فرزند برومندش را که تازه به افتخار ورود به مدرسه نائل شده بود بروی دست بلند نمود و بتمام مانشان داد که چگونه آقا زاده ایشان مشق خود را از منتهی الیه صفحه سفید کتابچه شروع کرده و به جنوب شرقی کتابچه ختم می‌فرمایند!

دستور دستور جناب مدیرکل بود و عدم انجام آن ممکن بود عواقب بدی داشته باشد، مخصوصاً از وقتیکه این پری خانم (سکرتز مخصوص!) نامه‌ای مربوط به اداره قند و شکر سیستان را تنها بر یک طرف کاغذ اداری ماشین کرده و مورد توبیخ شخصی مدیرکل (با گرفتن و شگون از کیل ایشان!) قرار گرفته بود، همه فهمیدیم که جریان از بالاها شروع شده و دلیل دیگری غیر از مسئله کاغذ وجود دارد که ما بی‌خبریم.

بزودی اندازه کاغذها درست باندازه طول مطلب شد و از ترس رئیس، سکرتزها بالاوپائین کاغذها را بریده و اضافات را به سرای سبد سرنگون می‌کردند و چون پر شدن ۲ روی کاغذ نیز توسط یک مطلب امکان نداشت بنابراین مثلاً "یک نامه درباره قند و آب بود و می‌بایست به خیابان حشمت‌الدوله برود و یک نامه که مربوط به خرید خاکه زغال بود و مربوط به اداره دیگری بود و می‌بایست به خیابان صاحبقرانیه برود هر دو بر پشت و روی یک کاغذ به زیور تاپ‌مزمین میشد و چون این نامه خوب بود به زیارت‌هر دو اداره در مقاصد متفاوت برسد، نامه‌رسانان موظف بودند تا در اسرع

وقت نامه را بیکی از ادارات برده و بعد از مطالعه رؤسا، نامه را مجدداً تحویل گرفته و به مکان دیگر، یعنی از خیابان حشمت الدوله به خیابان صاحبقرانیه ببرند.

در مورد نامه‌هایی که برای خارج از مرکز تهیه می‌شد، آنقدر نامه‌ی فوق خوب بود معطل بماند تا متنی دیگر مربوط به همان مقصد و شهرستان پیدا می‌شد تا بر پشت نامه‌ی قبلی ماشین شود و دست‌کوبان و پایکوبان به سرای مقصد بشتابند! و این فترت گاهی به ماه‌ها تاخیر می‌کشید.

یک‌روز دیگر باز مدیرکل همه‌را جمع کرد و بعد از نطق غرائی در مورد صرفه‌جویی، افاغ نمود که برای صرفه‌جویی بیشتر، تغییراتی در مورد برنامه‌ی مقرر اداره در مورد سالی یک‌دست لباس کارمندان خواهد داد و از محل این صرفه‌جویی برای خودش لباس‌هایی تهیه خواهد فرمود و بعد هم دلیل آوردند که اداره را به رئیس آن می‌شناسند و وقتیکه رئیس شما موقر و شیک و مرتب باشد، این خود باعث افزایش شخصیت شما هم خواهد گردید!!

یک روز برنامه‌ی صرفه‌جویی در قند و چای اداره پیش آمد و جیره‌ی ۲ استکان چای شیرین صبحانه و عصرانه به یک عدد چای تقلیل یافت و بزودی یک چای هم حذف شد و چون دیگر به آبدارباشی احتیاجی نبود، ایشان با حفظ سمت برای انجام امور جاری به منزل جناب رئیس منتقل شدند، تا وظایف خود را به همان طریق ولی در بعد کوچکتری بانجام برسانند.

بزودی نهار اداری هم قطع شد و آشپز محترم برای آنکه بیکار نباشد به خانه‌ی جناب رئیس رفت. چند روز بعد، برای صرفه‌جویی بیشتر در بنزین و لاستیک و دیگر مخارج، سرویس اداری هم تعطیل گردید و با اینکه جناب رئیس دارای شوfer مخصوص بودند، با این صرفه‌جویی خانم ایشان هم دارای یک راننده‌ی دسته‌ی اول شدند.

صرفه‌جویی در برق وقتی شروع شد که رئیس احساس کرد در اثر کمبود عمومی برق و سوسوزدن لامپ‌ها، چندین کیلو از میوه‌ها و خوردنی‌ها و

خاویار ایشان در یخچال مخصوص گنبدیده است بهمین دلیل دستور اکید فرمودند که دیگر کسی در تمام طول روز، حتی در تاریک‌ترین محل اداره لامپی روشن نکند و بدین‌طریق چراغ تمام اطاق‌ها، البته بجز چراغ راهروئی که باطاق جناب رئیس ختم می‌گردید و صد البته چراغ دولت‌سرای جناب رئیس قطع گردید، هرچند کسانی مثل بایگان بیچاره که در یک دخمه‌ی بی‌پنجره و سلول‌مانند مجبور بودند با ذره‌بین پرونده‌ها را راست وریس کنند ولی از نعمت این صرفه‌جوئی، اطاق مشرف به آفتاب جناب رئیس تابان‌تر از همیشه گردید و با خرید و تهیه‌ی یک ترانسفورماتور قوی و یک دستگاه اضافی ذخیره‌ی برق تمهیدی قائل شدند که دیگر در مورد کمبود برق گزندگی به اطاق مدیر کل و یخچال ایشان و محتویات آن وارد نیاید زیرا همه‌ی ماکارمندان مومن بودیم که آبروی مدیر کل آبروی تمام ماست، حتی اگر ما از این ممر فقیر و گدا و بی‌آبرو گردیم.

بزودی تمهیدات دیگری در مورد صرفه‌جوئی در قسمت‌های خرید ااثاثیه و لوازم اداری و حق مسکن کارمندان منظور گردید و باز صد البته از آنجا که آبروی رئیس، آبروی تمام کارمندان بود، از این طریق جناب رئیس یک خانه‌ی نو در زعفرانیه با تمام وسائل لوکس خریداری فرمودند و البته مفتخر هم گشتند که با تمام این مخارج باز هم در اعتبارات یک قسمت صرفه‌جوئی شده و چیزی باقی مانده است!

در آخر سال وقتی صحبت اضافه‌حقوق پیش آمد، باز بعلت صرفه‌جوئی و مبارزه با تورم، بدنبال یک نطق غرا که توسط رئیس ادا گردید، حقوق کارمندان هرگز از ۶ درصد بیشتر نشد، ولی در عوض از این محل، حقوق ۲۵ هزار تومانی جناب رئیس تا ۵۰ درصد صعود کرد و این افتخار را هم جناب رئیس با تبختر فراوان به افتخارات عدیده‌ی قبلی خود اضافه فرمودند که در اثر توجهات شدید ایشان به اصل صرفه‌جوئی و مبارزه با تورم، حقوق کارمندان دون پایه در پائین‌ترین حد ممکن بدون تغییر باقی مانده و باز برای

صرفه‌جوئی بیشتر، ایشان باینکه قرار بوده است صد در صد به حقوقشان اضافه گردد، اما تنها به ۵۰ درصد موافقت فرمودند تا باین طریق ایشان هم در این برنامه‌ی صرفه‌جوئی و ضدتورمی دولت انگستی داشته باشند، بعلاوه اضافه فرمودند که بعلت کوشش بسیار در برنامه‌های ضدتورمی و صرفه‌جوئی، بعلت کسب بالاترین میزان درصد صرفه‌جوئی در بین تمام ادارات دولتی به مبلغ کلان ۲۱ هزار تومان در یکسال، از طرف دولت رسماً تشویق و به یک چک پاداش ۵۰ هزار تومانی هم مفتخر شده‌اند که افتخار مدیر اداره افتخار تمام شماهاست!

و فردای آنروز از روابط جمعی مملکت، یک برنامه‌ی وسیع تبلیغاتی درباره نتایج درخشان صرفه‌جوئی در ادارات دولتی، با ابعاد وسیع گوش تمام مردم را کر و قدرت و شوکت این خبر بهجت‌اثر تمام روزنامه‌های صبح و عصر مملکت را مزین نمود.



از وقتیکه مشروب حرام شد

مادرزنم خیلی با مهربانی تلفن کرد و بعد از اینکه کلی از علاقه مادرزادی خودش با من صحبت کرد و تاءکید نمود که هرگز دامادی به خوبی من نداشته و نخواهد داشت و با صدها کلمه و جمله و تعریف و تحسین ثابت کرد که علاقه‌ی او بمن ، حتی از علاقه‌ی او به دخترش بیشتر بوده و خواهد بود ، در خاتمه اضافه کرد که :

– حتماً امشب با مهین (دخترش) شام بیاین پهلوی ما . . . راستی تایادم نرفته . . . قربونت برم الهی سر راه از نزدیک کافه‌ها مبارسون که رد میشی ، مشروب قاچاق داره ، یک بطری ویسکی هم بخر با خودت بیار . . . البته خیلی می‌بخشی ، راه دوره و کسی هم خونه نیست البته جانی واکر باشه بهتره !

دست زوجهام مهین رو گرفتم و پیاده راه افتادم منزل مادرزن جان ، و سر راه بعد از اینکه مبلغ ناچیز ۵۲۰ تومان اسکناس دوست داشتنی رو ریختم

هامبارسون



توی دخل هامبارسون ، یک شیشه محتوی ویسکی فرد اعلا تحویل گرفتم و وقتیکه بعد از دوالباب درخانه‌ی مادر زن جان باز شد ، تا چشم مادر زن عزیزم به بطری حانی واکر افتاد ، فوراً "ویسکی را بجای من سفت و سخت بغل کرد و بعد از ماج مالی حساسی با بطری ا در حالیکه چشمش هنوز به بطری ویسکی بود فرمودند که :

— تو عزیزترین داماد من هستی !

اون شب با کالباس و خیارشور و نان سفید یک بزم کوچک خانوادگی با اتفاق پدر زن جان و مادرزن جان ترتیب دادیم و حسابی ، جای شما خالی ، تمام حضار به حساب جیب اینجانب سنگول شدند ، البته بجز خود من که بعلت ثقل سرد ممنوع النوش بودم .

اون شب ، بعد از اینکه مهین را مست و پاتیل بر روی دوش به خانه بردم ، در اوایل صبح بخواب رفتم و سحرگاه که بعلت دیر خوابی شب قبل، دیر باداره رسیدم مورد شماتت و ملامت مدیر محترم قرار گرفتم . عصر تازه پیکر و ناراحت از اداره رسیده بودم به خانه که دوباره زنگ تلفن بلند شد و مادرزن جان فرمودند :

– عزیزم دیشب خیلی خوش گذشت حتما" امشب هم شام مهمون ما باشید راستی یادم رفت

هنوز حرفش تعوم نشده بود که گفتم :

– این دفعه بلاک اند وایت باشه چطور ! ؟

زد زیر خنده و از باهوشی من خیلی تعریف کرد و گفت :

– مقصود اینه که یک شب دور هم خوش باشیم ، مهم نیست مارکش

چی باشه البته جانی واکر بهتره !

با اینکه اوایل برج بود ، بعد از اینکه تمام پول های جیبم رو ریختم روی هم ، فقط حدود چهار صد تومن جمع شد ، ولی با اعتباری که از بانک حسین آقا خوار بار فروش داشتم ، سی تومن هم قرض کردم و این دفعه نیز با محموله لازم ، زنگ در مادرزن جان را بصدا در آوردم ، که باز یکهوئی توی بغل مادرزن جان جا گرفتم و شنیدم که :

– عزیزم تو چه مهربونی !

آن شب نیز در حالیکه لبان من از لمس داروی سکر آور محروم بود ، بزم شبانه تا دیر وقت ادامه داشت و بعد از کول کردن مهین ، صبح روز بعد مجبور شدم ۲ تومن برای کرایه تاکسی از شیر فروش محل قرض کنم .



عصر هنوز پیام به خانه نرسیده و از پکری و شماتت و ملامت مدیر
 موسسه علت تاخیر ورود بیرون نیومده بودم که باز زنگ تلفن صدا در اومد
 و اینبار نیز مادر زن جان بعد از کلی تعریف و تمجید از من ، اظهار علاقه
 کرد تا شام را مهمان او باشم ، البته باز تا کید کرد سر راه ویسکی یادم نرود ! .
 راستی یادم رفت که شما بگم ، در موقع خواستگاری اونقدر غلو کرده
 بودم و خودم را بالا بالاها جازده بودم که اظهار ضعف ریالی آنهم برای
 یک بطری نافیل ویسکی ، ساعت کسر شائن و کوچک شدن من می شد ، اینه
 که هرچی سهانه آوردم و حتی خودم را به مریضی زدم ، مادر زنم راضی نشد

و گفت که اینقدر مرا دوست داره که دوری از من بر اش حکم مرگ رو داره و حتماً من و عیال شام را باید مهمون اون باشیم و باز وقتی ابرام کردم ، گفت لااقل ویسکی را جای خودت بفرست تا ما خودمان مجلس جشن را برپا کرده و جای تو را خالی کنیم ، که دیدم حالا که خرج به گردن من می افته ، اصلح است که منم بدنبال مقصد بطری ویسکی بروم .

فی الفور رفتم پهلوی حسن آقا بقال و بعد از اینکه حدود ۶۰۰ تومن قرض گرفتم ، دست کردم و یک چک مدت دار به مبلغ چهارهزار و خورده ای تومن ، بابت اصل و فرع بدهکاری های گذشته به او دادم .

این مرتبه نیز با دست پر رسیدم منزل مادرزن جان و بعد از ماچ مالی شدن حسابی ، اون ها نشستند سر ویسکی و من تا انتهای شب مستمع آزادو بعد هم دیر خوابیدن و صبح دیر رسیدن اداره و ملامت و شماتت و جریمه از رئیس مربوطه و عصر دوباره زنگ تلفن !

هرچی قسم و آیه خوردم که امشب دیگه نمی تونم شام بیام ، مادرزن جان بخرش نرفت که نرفت و فرمودند که آنقدر بمن علاقمند شده اند که اگر یک شب مرا زیارت نکند ، به هلاکت خواهد رسید و آخر الامر صدالبته سفارش مخصوص را صادر فرمودند !

گفتم : جانی واکر

گفت : همیشه جانی واکر !

این دفعه دست به دامن این اکبر آقا قصاب شدم و بعد از قرض کردن مبلغ ۵۲۰ تومن پول ناقابل رفتم پهلوی هامبارسون و بعد از ابتیاع یک شیشه پر ویسکی فردا عالا دوباره به بزم رویائی رسیدم !

شب چهارم از صاحب خونه قرض کردم . شب پنجم از سپورپیر محله در حالیکه یک نگاه آنچنانی هم بمن انداخته بود و شب ششم از همسایه دست راستی و شب هفتم از همسایه دست چپی و عاقبت به روز هجدهم رسیدم در حالیکه سرتاپای مرا قرض فرا گرفته بود و منت مادرزن جان هم بگردنم

بود که هجده شب تمام شام مهمان او بوده‌ام!

روز نوزدهم بعد از خستگی ۱۸ شب بی‌خوابی و شب‌زنده‌داری، هنوز
پایم از چهار چوب در تو نیومده بود که زنگ تلفن لعنتی به صدا دراومد.
تصمیم گرفتم اینبار خود را به تجاهل زده و گوشی را برندارم، ولی زوجه
مبارکه در حالیکه صدتا بدوبیراه بمن میداد، تشرزد که:

— چون میدونی ماما منم گوشی رو ورنمیداری!؟

و تند خودش دوید و گوشی رو برداشت و گفت:

— اره اره حتماً میام چشم اره از هامبارسون جانی‌واکرا!
بعد رو بمن کرد و گفت:

— ذلیل شده، زود برو یک بطر ویسکی جانی‌واکر بخر، امشب خونه
مامانم دعوت داریم ماشاءالله که بهت بدنیمگذره
می‌ترسم اینقدر شام مجانی بزنه زیر دلت و چشته‌خور بشی.

هرچی قسم و آیه اوادم که سرم درد میکنه، دلم دردمیکنه، پاهام
درد میکنه، دستم درد میکنه به خرجش نرفت که نرفت، عاقبت هم پارو
توی یک کفش کرد که:

— یاخونه ماما یا طلاق!

از اونجا که مهین رو دوست داشتم، تا اینو گفت فوری پریدم بیرون
و گفتم الان می‌خرم برمیگردم.

اونقدر عصبانی بودم که نگو، یواشی از کنار دیوار دویدم طرف خیابون
و در حالیکه مواظب بودم طلبکارها جلومو نگیرن، رفتم طرف مغازه هامبارسون،
هنوز پاموتوی مغازه نگذاشته بودم که هامبارسون یک‌بسته روبان زده را گذاشت
جلوی من و گفت:

— امروز ویسکی شما مجانیه چون هرکی ۱۸ تا ویسکی بخره یکی

مجانی بهش میدم!

ومن که از بو و شکل و گند و بوی هرچی ویسکی است بی‌زار شده بودم

به هامبارسون گفتم :

– قربون قدت برم امروز ویسکی نمی‌خوام یک خواهش کوچیک دیگه ازت دارم امروز ویسکی نمی‌خوام یک بطری خالی ویسکی جانی‌واکروردار و بعد هم یک مقدار الکل و یا از عرق سگی‌های ته مونده بساط طاغوت بریز توش و بده بمن .

هامبارسون گفت :

– من تا عجب می‌کنم شما باید همیشه ویسکی سالطانی یا خورید این کوفت‌چی می‌خواهید این داواها قابل شما رو نداره .
گفتم :

– هامبارسون جون ، امروز جشن تولد سگ همسایه‌س چن معتاد به الکل ، اینه که می‌خوام اینو برای سگ کادو ببرم !

شیشه ویسکی رو که از الکل و عرق سگی پر شده بود تحویل گفتم ، بعد هم سر راه رفتم قهوه خونه مش قنبر ، ۲ سه تا قاشق آب چائی بستم روش تا خوب رنگ ویسکی بخودش بگیره و بعد از آقا مرتضی دواخونه‌چی ۲ سه تا قاشق مسهل خیلی قوی گرفتم و ریختم روی "داواها" !

در بطری رو که خوب بستم ، پریدم خونه ، دست مہین رو گرفتم و گفتم عزیزم من خیلی اشتیاق دارم بریم خونه‌ی مادرزن جان ، اصلاً دل من براش یک ذره شده !

در حالیکه نیش زوجه‌تا ۲۰ سانت باز شده بود از سر کچل من یک ماچ قابلمه‌ای گرفت و اضافه کرد اصلاً "خدا بهترین و مہربون ترین شوهر دنیارو نصیب اون کرده !

بمجرد رسیدن خونه ، مادرزن جان ایندفعه حتی سلام و احوال‌پرسی هم نکرد ، فقط فوری بطری رو از دست من قاپید و همینطور سرپا قورت و قورت کشید بالا که یک‌هویی تا مغز گلوش سوخت و فریاد زد .

– بی‌عرضه ویسکی قلبی بہت انداختن !

من اظهار کردم که بعلت زخم معده هرگز نمی‌تونم به مسکرات لب بزنم ، اینه که از کجا می‌فهمیدم تقلبیه .

یک نگاه عاقل اندر سفیه انداخت توی صورت من و گفت :

– احمق جون از بوی چائی !



و بعد بطری روگرفت طرف من و گفت :
- نه مرگ من یک قولوپ بخور اصلا" معلوم نیست چه کوفتیه . . .
اما چرا مثل اینکه مزه عرق سگی مییده مرگ من یک قولوپ بخور .
از مادر زن اصرار و از من ابرام ، بالاخره کار به لج و لجبازی کشیدکه

چون مادر زن جان قسم جون خودش و دخترش رو خورد که حتماً باید یک قولوپ برم بالا!، اگه تجاهل میکردم روی سگش بالا می‌اومد. عاقبت زوجه عزیز هم دست بدست مادرزن جان داد که اگه روی اونو زمین بذارم دیگه روی زوجه رو نمی‌بینم.

بالاخره تسلیم شدم و تصمیم گرفتم که فقط نوک زبونم رو بچسبونم به سر بطری، هنوز خوب بطری رو بالا نبرده بودم که مادرزن جان بطری رو سفت و سخت بالا نگرداشت و تا اومدم تکون بخورم، ۳ چهار قولوپ پرید توی گلوم و تا مغز اثنی عشرم رو سوزوند.

در حالیکه صد درصد نگران توفیق مسهل بوده و حال خودم را نمی‌فهمیدم، پدر زن جان هم اومد و ۲ سه تا قولوپ سرکشید و با هر قولویی یک بدو بیراه بمن گفت و آخر الامر هم مهین زوجه محترمه هم بقیه بطری رو رفت بالا و وقتی تموم شد ته بطری رو کوبوند توی سرکچل من که اندازه یک گردو اومد بالا و فریاد زد:

– تو آبروی منو پهلوی ننه جونم بردی ای دست و پا چلفتی! خلاصه در عرض یک مدت کوتاه "بنده بهترین هیجده روزه" تبدیل به "غلام کمترین" شد و آنچه شماتت و ملامت بود نثار من شد، تا اینکه ناگهان مادرزن جان هراسان بطرف مستراح ته حیاط دوید و نیم دقیقه بعد این من بودم که پشت در مستراح این پا و اون پامیکردم! . هنوز مادرزن جان بیرون نیومده بود که پدر زن و زوجه هم بمن پیوستند و از جهت احترام مجبور شدم نوبت خودم را دو دستی تقدیم حضرات کنم در حالیکه روانی مزاج صبر و حوصله و احترام سرش نمی‌شود!

اگر چند ثانیه زوجه محترم که نفر آخری بود دیرتر بیرون می‌آمد، مطمئن باشید که من فارغ میشدم، ولی خوشبختانه بخت یاور آمد و سرسبکی کردم. از آن دقیقه به بعد دیگر مستراح روی تنهائی را ندید و به تناوب حضرات و بنده ی کمترین رامی پذیرفت، در حالیکه در هر دخول و خروج

یک مشت فحش نثار من بیچاره و درد کشیده می شد که نه تنها دچار روانی مزاج شده بودم ، بلکه اثرات الکل روی زخم معده و زخم روده اثر گذاشته و از درد هوارم به هوا بود .

عاقبت کارروانی مزاج بالا گرفت و بعد از کونسالتاسیون ۳ نفره ، یعنی مادرزن و پدر زن و زوجه محترمه تصمیم گرفته شد ، یکی از حضرات ۴ گانه به دکتر رفته و بعلت شباهت کامل مرض ، دستورات دکتر در مورد همه اجرا شود .

در این میان صدالبته من مورد اصابت گلوله قرار گرفتم که خوشبختانه پدرزن جان اظهار فرمودند که در همسایگی ایشان دکتر مهدی خان از دوستان قدیم بوده و چون مدت ها است ایشان رازیارت نکرده اند بهتر است پدرزن جان به نیابت بقیه بملاقات دکتر برود مخصوصاً اینکه پدر زن عقیده داشت که با یک تیر ۵ نشان خواهد زد ، ۴ نشان همان روانی مزاج ۴ گانه بود و و بخت پنجم این بود که با ملاقات دکتر توفیقی دست میداد که در باره ی "بواسیر" چند ساله اش هم گفتگو کنه !

با رفتن ایشان فشار همچنان باقی بود و هر لحظه به تعداد و ابعاد فحش ها اضافه میشد تا آخر الامر در حالیکه نیم ساعت فوق سالی گذشت ، پدرزن جان پرید توی خانه و بعد از اینکه نسخه رو انداخت رو میز و دوید طرف مستراح ته حیاط! و وقتی اون تو خوب مستقر شد داد زد که :

— از همه دواها ۴ تا بخر ، اما آخری فقط یکی کافیه ، مال بواسیر منه !

فی الفور از آن جایی که حال درست و حسابی نداشتم ، نسخه را آورداشته و دویدم طرف دوا خونه مرتضی خان ، بعد از ۵ دقیقه که پا به پا میشدم ، مرتضی خان اومد ، نسخه رو انداختم جلوش و خودم دوان دوان پریدم توی موال عمومی روبروی دواخونه بعد از اینکه برگشتم مرتضی خان ۷ هشت قلم دوا رو ریخت جلوی من و بعد از اینکه از خواص و طریقه ی مصرف و استعمال هر کدوم صحبت کرد ، همه رو ریخت توی یک کیسه و داد بمن .



بسته دواها رو بردم خونه ، از عجله زود بسته رو وا کردم تا هر دوائی را بجا و بموقع خود مصرف کنم . نسخه را بدست گرفته و اینطور خواندم .
قرص شاف تکس روزی ۳ عدد آمپول سفت تکس روزی یک عدد
در کیل کپسول مزاجسک روزی یکعدد با هر وعده غذا
و آخر الامر در ته نسخه اضافه شده بود :

. و روزانه تا یک ماه بعد از خاتمه‌ی بهبودی ، روزی ۳ لیوان ،
صبح و ظهر و شب ، ویسکی جانی واکر اصل را قرقره کرده و قورت دهید و
لطفاً مواظب باشید که ویسکی تقلبی بشما نفروشند !
در خاتمه‌ی نسخه هم نوشته شده بود :

. نیم کیلو سنجد تازه البته برای بواسیر پدرزن جان !
تا چشم مادرزن جان به دواها که چند بطری ویسکی هم از میان اون‌ها
سرک کشیده بود افتاد ، تمام روانی مزاج یادش رفت و پیرید سر کچل من و
حالا ماچ کس و کی نکس و اونقدر مشغول ابراز احساسات بود که یکمرتبه مثل
قورباغه از جاش پیرید بالا و دوید طرف موال ته حیاط در حالیکه از پاچه
هاش مایع نامطوعی در حال ریختن بود !

* * *

و خواننده عزیز درست است که من در آخرین نقشه هم شکست خوردم
و بالاخره پدرزن جان و مادرزن جان با کمک دکتر ممدلی خان موفق به تهیه
ویسکی مجانی البته به حساب من شدند اما ایندفعه مشغول طرح ریزی نقشه
جالب تری هستم یکی اینکه زخم را طلاق بدم ! اما نه مثل
اینکه این همیشه چون اولاً هنوز مهین رو خیلی دوست دارم
. دیگه اینکه پدر سگ صاحب مهرش بالای ۵۰۰ هزار تومنه !
نه مثل اینکه باید از خیر طلاق بگذرم اصلاً" چطوره ایندفعه توی ویسکی
مرگ موش بریزم هان چطوره ؟ اما نه اینم راه خوبی نیست
چون ممکنه باز مادر زن جان اونو بخورد منم بده ، اونوقت ۴ تائی میریزم

دست بوس عزرائیل و یا اگر من نخورم و فقط اونا بخوردن ممکنه منو بجرم
قتل بگیرن و اعدام کنن فهمیدم فهمیدم بهترین راه رو پیدا
کردم از این بهتر نمیشه همین فردا ترتیب کار رو میدم
تمام گره این کار بدست محمود آقا باز میشه محمود آقا خودمون رو
میگم عضو کمیته دلقوز آباد فردا منم با مادرزن جان باید
ویسکی بخورم و بعد که پاتیل شدیم باید ازش بخوام برای گردش دست جمعی
بریم بیرون اونوقت بعله "محمود آقا! اوخ جون که چی کیفی
داره حد شرعی شلاق اوخ جون کیف کردم بزن
بزن محمود آقا جون ولی مال منو یواش تر پدرسگ مال خودمو
یواش تر بزن فقط به مادرزن بمن نزن بمن نزن



من بدو آه بودو

پیدا کردن زن مشکل و پیدا کردن زن خوب واقعا " دشوار است ، مخصوصا " وقتیکه هیکل آدم مثل من قناس باشد و هزارویک عیب پیدا و ناپیدا درنهمان داشته باشد .

اگر برایتان بگویم بیش از هزار بار به خواستگاری رفته‌ام و همیشه با لب و لوجه آویزان به نتیجه نرسیده‌ام باور نمی‌کنید . مقصد من ابتدا خانه‌ی ، بالا بالاها بود ولی کم‌کم به دختر صغرا خانم رختشور هم رضا دادم ، ولی ایشان هم کل بودن سر من را بهانه کردند و با جاروی مادر بزرگوارشان بنده را از راه رفته باز پس فرستادند .

تازه در موقعیکه داشتم مایوس میشدم و خیال زن گرفتن را از سر بدر و می‌خواستم تا آخر عمر مجرد و راحت زندگی کنم حوری در سر راه من قرار گرفت . آنهم دختری که واقعا " حوری بود ، با قد بلند ، چشمان میشی ، موهای مشکی موج و تحصیل کرده با ۲ تا لیسانس در رشته‌های فلسفه و

روانشناسی زیر بغلش .

روز اول که با همدیگر آشنا شدیم مرا مطلع کرد که در زندگی طالب زیبایی ظاهر نبوده و بدنبال مردی می‌گردد که دارای سجایای اخلاقی شمرده و بارز باشد و علی‌الرغم قیافه ظاهری من احساس می‌کند که مرد مورد نظر او من هستم . بعد از اینکه مدتی از مباحث مختلف صحبت کردیم اظهار تمایل کرد که با من ازدواج کند ولی بشرطی که حداقل مدت ۱ سال بصورت نامزد زندگی کنیم تا در این مدت مرا بهتر شناخته و مطمئن شود که من مرد مورد نظر او هستم و باصطلاح هندوانه را بشرط چاقو بخرد .

فردای آنروز جشن نامزدی بصورت خیلی مختصر برگزار و حوری تانیم قدمی مزاجت با من پیش رفت ، هنوز مهمان‌ها کاملاً " مجلس راترک نکرده بودند که حوری مرا بگوشه‌ای کشید و گفت که از امروز " سال‌آزمایشی " ازدواج ما شروع و من باید برای خیلی از آزمایشات فنی و غیرفنی آماده باشم .

روز بعد حوری اظهار نمود که شریک آینده زندگی من اگر زشت و بی ریخت است اما باید با هوش و فهمیده باشد ، بهمین دلیل ۳۴ ورق کاغذ را که همگی دارای سئوالات فنی و عجیب و غریب بود جلوی من گذاشت و گفت از حالا تا ۲ ساعت وقت‌داری تا به تمام ۱۸۰۰ سئوال فوق‌پاسخ صحیح بدهی ! من دیدم که نوشتن ۱۸۰۰ پاسخ یک هفته وقت می‌گیرد بنابراین سردرد را بهانه کرده و قرار گذاشتیم آزمایش هوش و دانائی من صبح روز بعد انجام پذیرد .

صبح‌روز بعد خانم مرا به اطاق‌آزمایش برد در حالیکه من قبلاً "مقدمات کار را کاملاً " آماده نموده و با بستن یک طناب به پنجره و تعبیه یک وسیله نقله مدرن مابین جلسه امتحان و ستاد عملیاتی فکر همه چیز را کرده بودم . خانم ۳۴ صفحه سئوال را جلوی من گذاشتند و بعد از خروج در را قفل کرده و اظهار فرمودند اگر سئوالات را در عرض یک ساعت جواب بدهی ، ۲ ماچ تاموقع عروسی طلبکار خواهی بود ! به مجرد بسته شدن در اطاق تمام سئوالات

را بوسیله‌ی مقاله به ستاد عملیات که حاوی ۳۴ دانشجوی زرنگ دانشگاه بود فرستادم که خوشبختانه بعد از نیم ساعت سئوالات جواب داده شده برگشت داده شد که مجدداً " بوسیله همان مقاله بابت حق الزحمه آقایان بنده مجبور شدم ۱۷۰۰ تومان پول بی زبان را بازای هر نفر ۵۰ تومان باز پس بفرستم که صد البته درآمد من از این معامله ۲ تا ماچ قسطی اونهم در شب عروسی بود .

هنوز از جریان امتحان هوش و دانائی بیرون نیامده بودم که خانم ادعا کردند باید امتحان زور و قوت و نیرو بدهم بنابراین در یک ظهر گرم تابستان در حالیکه از هفت بند بدنم آب می چکید مرا به یک ورزشگاه برد ، آنهم چه ورزشگاهی که از هیئت آن و محتویاتش تمام بدن من تیر کشید . قرار شد ابتدا زور و بازوئی نشان داده و با قهرمان کشتی باشگاه دست و پنجه نرم کنم . چشمتان روز بد نبیند چون طرف در مقابل من مانند هیولائی بود که در کمین مرغ است . ابتدا مانند شوهرهای اتوبوس‌های دو طبقه نگاه حقارت آمیزی به من انداخت بعد هم مرا مانند یک سیب زمینی روی سر خود بلند کرد و حالا بچرخان و کی بچرخان ، داشت اسافلیم با قانون گریز از مرکز از هم فاصله گرفته و هر کدام به گوشه‌ای می رفت که از در صلح و آشتی درآمده و در حالت وانفسا شرح ماوقع گفتم و لفظیک اسکناس ۲۰۰ تومانی به روی زبانم چرخیده به اسکناس پانصد تومانی که رسیدم دست‌های طرف شل شد ، بعد بصورت طاق باز به روی زمین خوابید و مرا که از بی‌حسی نای حرکت نداشتم به روی خود خوابانید که فریاد و فغان نامزدم از شادی بلند شد و هنوز قدرت حرکت را باز نیافته بودم که مرا برای آزمایش وزنه برداری خواند !

آزمایش وزنه برداری هم برای من حدود ۵۰۰ تومان آب خورد یعنی من با بلند کردن ۲۵ کیلو وزنه ، قهرمان باشگاه شدم و برای سایر آزمایشات از جمله دو میدانی و پرتاب دیسک و غیره و غیره حدود ۴ هزار تومان پول

بی‌نفس از جیب اینجانب پرید و هوا رفت .

چند روز بعد هنوز از آزمایشات ورزشی حالم جا نیامده بود که این بار حوری به سراغم آمد و بمن گفت باید برای آزمایشات طبی حاضر شوم . بنابراین یک صبح زود ، ناشتائی نخورده مرا به یک آزمایشگاه سوپر مدرن برد و دستورداد که از ادرار و مدفوع و خون و تمام غده‌های بدن من آزمایش بگیرند ، حتی درخواست کرد از تف مبارک اینجانب آزمایش طبی بعمل آید تا در موقع مغازله و لب‌مالی باعث انتشار میکرب نشوم !

گفتنی نیست که چند مرتبه و هر مرتبه چند تا سوزن باین بزرگی به جاهای حساس و مختلف بدن من فرو رفت و در آخر سر هم تمام آب دهان خود را جمع کرده و یک تف طلائی و قیمتی در درون ظرف آزمایش ریختم . روز بعد که تنها برای گرفتن نتایج آزمایش به آزمایشگاه رفتم معلوم شد که بنده دارای فشارخون و اوره و چربی خون و مرض قند بوده که تاکنون اطلاع نداشته‌ام و از همه بدتر دارای مرضی هستم که یادگار سالهای نوجوانی است ! عوض کردن این ورقه‌ها هم برای من ۲ هزار تومان آب خورد ولی با تمام این حرف‌ها عیال آئینده بعد از مشاهده اوراق آزمایش از قسمت تف ایراد گرفته که PH تف من زیاد بوده و باید تا مدت ۲ ماه صبح و ظهر و شب هر نوبت یک کیلو شلغم جوشیده بخورم !

دردسرتان ندهم که در تمام مدت نامزدی چند نوع آزمایش مختلف بر روی من بیچاره صورت گرفت و چقدر پول بی‌زبان را برای برعکس نمودن وقایع به طرف‌های مربوطه دادم فقط می‌گویم که کم‌کم داشتم احساس میکردم به شکل خوکچه هندی آزمایشگاهی درآمده و دیگر جرئت نمیکردم هیکل قناس خود را در آئینه قدی بزرگ سرسرا برانداز کنم .

یک روز طرف‌های عصر که خسته و کوفته از کار برگشته بودم نامزدم به اتفاق یک‌زن دیگر وارد اطاق شد و بعد گفت عزیزم با سوسن آشنا بشو و بعد از اینکه من عرض ادب کردم ، گفت عزیزم این در حقیقت آخرین آزمایش

تو است که اگر موفق بشوی من به طور دائم بعنوان زن تو در خواهم آمد .
در حقیقت این میدان آخر است و تو باید مردی خود را به آزمایش
بگذاری !!

در حالیکه تمام صورت من از خجالت سرخ شده و خود را به تجاهل
زده بودم ، حوری ادامه داد که سوسن را از زیر یک تیر چراغ برق به مبلغ
۴۰۰ تومان اجاره کرده است ! تا مطمئن شود که من از نظر جنسی نیز مرد
کاملی بوده و قادر خواهم بود بعد از انجام وظیفه مقدس زناشوئی فرزندان
برومندی تحویل مام وطن بدهم !

هر چه لابه و استغاثه کردم بلکه حوری از این آزمایش منحوس بگذرد
نشد که نشد . اقامه دلیل کردم که ممکن است با این عمل دچار صدها مرض
ناخواسته شوم ، که باز دست در کیف خود کرد و ۳ تا چیز سکه مانند ! در
دست من بیچاره گذاشت ! لااقل او را به همه‌ی امواتش قسم دادم که از طاق
بیرون رفته و کاری کند که آزمایش من در اختفا صورت بگیرد ، چه که آزمایش
حضوری آنهم جلوی زن آینده باعث شرم حضور میشود ، ولی اینرا هم بدلیل
اینکه باید در جریان عملیات یک شاهد صادق وجود داشته و بعلاوه آزمایش
حضوری نشان دهنده قوت و شوکت اعصاب نیز می باشد ، رد کرد و گفت که
بایک تیر دو نشان باید زده شود هم امتحان مردی ، هم امتحان اعصاب !
فرمان لخت شومدت ها بود که صادر شده بود ولی من حاج و واج همینطور
عرق می ریختم تا عاقبت عیال آینده‌ی بنده بایک حرکت جیمزباندی تمام
لباسهای مرا پاره کرده و از تن بیرون ریختند و من مادر مرده مانند آدم
ابولبشر لخت و پتی صورت مادرزاد در حالیکه دستم ستر قسمت کوچکی
از بدنم بود سیخ و راست ایستادم .

طرف مربوطه مدت ها بود لخت شده بود ولی من هر کاری میکردم به
خودم بقبولانم که در حضور عیال آینده دست باین عمل شنیع بزنم شرم
حضور مانع میشد و سنبلم چنان خشکیده بود که گوئی از ۲ کیلو گردوی ناب

هم دیگر کاری ساخته نبود!

عیالم تازه داشت کلام " نامرد " ، " بی عرضه " و " بی غیرت " را در دهان می چرخاند که بخودنهییبی زده و دیدم که اگر در این آزمایش مردود شوم همه چیز از دست می رود اینست که چشم های خود را محکم بسته ، در حالیکه بخود تلقین می کردم جز من در اطاق کسی دیگری نیست کورمال کورمال بطرف تخت رفتم و دست سوسن را چسبیدم و گفتم عزیزم ، که یکباره حوری بصدا درآمد که احمق از کجا دسته صندلی عزیزم شده است!

چشم های تبار خود را باز کرده و ناگهان با سر بدرون تخت خواب پریدم ، زیر پتو رفته و آنرا به روی سر خود کشیدم که یکمرتبه و بایک حرکت عیال آینده پتو را از روی من پس کشیده و اظهار فرمودند که : آزمایش پنهانی چیزی را ثابت نمی کند!

دیگر دست از همه چیز شستم و سوسن را تمام و کمال بغل کرده و در حالیکه احساس می کردم چشم های حوری عزیز من مثل خفاش شاهد این آزمایش حیوانی است ، مثل سگ خیابانی آن کردم که نمی باید ، و در حالیکه تمام اعصابم از ناراحتی مرتعش و از بیچارگی میخواستم فریاد بزنم ، این مهم را به پایان رسانده و میخواستم رخصت بخوام که حوری عزیزم فرمودند:

— روز از نوروزی از نو!

و بعد با یک زغال خطی بدیوار کشیده و فرمودند . یک پوان بنفع تو! فرمان حمله ی بعدی صادر شد . اینبار که حیا از بین رفته بود بالذت تمام مشغول شدم و با اعصاب راحت دستی به تغاز غسل برده و کام دل برآوردم و خط دوم به دیوار کشیده شد . به خط نهم رسیده بودم که دیگر رمق و جانی در بدنم نبود و در حالیکه من مست قدرت و غرور و موفقیت بودم ، میخواستم خودم را برای آخرین آزمایش یعنی آزمایش دهم آماده کنم ، که ناگهان دیدم حوری در حالیکه که اشک می ریزد از صندلی بلند شده ، بسرعت از اطاق خارج شده و در حالیکه در را محکم به هم می کوفت فریاد

زد :

– من شوهر هیز بدبختی را که در جلوی چشم بمن خیانت بکند را
هرگز نمی‌خواهم !!
و برای همیشرفت .



از نویسندگان همین کتاب منتشر

علی آرمان انقلاب
یکی مقاله تحقیقی در مورد رابطه‌ی انقلابات ایران و اثرات اندیشه‌های حضرت
علی در این انقلابات ، با دیدی علمی و نه فقط مذهبی

آغا!

یک مجموعه داستان فکاهی

آیا شاه شوهر داشت
یک کتاب تحقیقی و افشاگرانه

ختنه سوران شوهر اشرف
مجموعه داستان‌های فکاهی

کسی چه میدانست چرا ؟
مجموعه اشعار علمی و فلسفی با توجه به مسائل روحی و عاطفی که بشر قرن
بیستم را محاصره کرده است .

مسافرت در اعماق
یک داستان علمی بر اساس رابطهٔ سلول‌های انسان بعنوان عناصر جداگانه
و اثرات جانبی فعالیت‌های جداگانه در برداشت انسان از دنیای بزرگ .

شاه تریاکی شده !!
مجموعه داستان‌های فکاهی

